

شاهکار ژان پل سارتر

ترجمہ ابو الحسن نجفی

شیطان و خدا

شیطان و خدا

ژان پل سارتر

شیطان و خدا

(نمایشنامه در سه پرده و یازده مجلس)

ترجمه ابو الحسن نجفی

چاپ سوم



انتشارات نیل

چاپ اول ۱۳۴۵

چاپ دوم ۱۳۴۹

(مجله علمی و ادبی)

مجله علمی و ادبی

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در بهمن یکهزار و سیصد و پنجاه و یک

هجری خورشیدی به پایان رسید .

حق طبع و نمایش محفوظ است .

چند کلمه از مترجم

دربارهٔ نمایشنامه

● «شیطان و خدا» (*Le Diable et le Bon Dieu*) نخستین بار در سال ۱۹۵۱ در پاریس به صحنه آمد. نقش‌های اصلی آنرا «پیر براسور» (گوتز) و «ژان ویلار» (هاینریش) و «هانری ناسیه» (ناستی) و «ماریا کازارس» (هیلدا) برعهده داشتند. داستان در قرن شانزدهم در آلمان می‌گذرد: قرن جنگ‌های مذهبی در سرزمین بلوای همیشگی و حکومت خانخانی. «لوتر»، مصلح دین، چند سالی است که آئین نو را عرضه کرده و در سراسر اروپا غوغا درافکنده است: پرستان و کاتولیک همدیگر را می‌درند و کفارهٔ آنرا دهقان با نان و جان خود می‌دهد. قیام روستائیان و جنبش نو دینان آلمان را به خاک و خون می‌کشد.

● اما این کتاب - که به نظر پاره‌ای از منتقدان، بهترین کارسارتر و چکیدهٔ همهٔ افکار اوست - مسائل اساسی زمان ما را مطرح می‌کند: آیا بشر مسئولیتی برعهده دارد؟ آیا خوبی ممکن است؟ آیا می‌توان مسئولیت را پذیرفت اما دست‌ها را نیالود؟ ... و ازین رو، به گفتهٔ خود سارتر، این نمایشنامه مکمل «دستهای آلوده» است، هر چند حوادث آن چهارصد سال پیش‌روی می‌دهد.

● فیلسوفان اگزیستانسیالیست در این امر متفقند که انسان ، به خصوص ، حیوانی است که «طرح» می‌افکند و برای تحقق آن به درون آینده جهش می‌کند . شاید جالب‌ترین نکته فلسفی آثار سارتر و وجه تمایز او از دیگر فیلسوفان - در این باشد که انسان جز همین طرح هیچ نیست ، ولی گر چه این طرح نخست در ذهن او ریخته می‌شود ، لیکن تا به مرحله عمل نرسد همان هیچ است ، و انسان با دست زدن به «عمل» در ماجرائی شکفت «درگیر» می‌شود که به زندگی و سر نوشتش ابعاد تازه می‌بخشد . از همین روست که سارتر قهرمان‌های خود را اغلب در لحظه «انتخاب» قرار می‌دهد ، لحظه‌ای که به دنبال آن باید دست به عمل زد . و «انتخاب» همیشه با «اضطراب» توأم است . این نمایشنامه شرح کوشش‌های مردی است که طرح زندگی‌اش را در «مطلق» می‌ریزد - مطلق بدی و مطلق خوبی - و شکست می‌خورد ، زیرا دست عمل از مطلق کوتاه است . سارتر خود می‌گوید : «این نمایشنامه سراسر شرح روابط انسان است با خدا ، یا به عبارت دیگر : روابط انسان با مطلق .» و مراد نویسنده از «شیطان» و «خدا» همین مطلق دوگانه است .

● درباره مطالب این کتاب - و در باره فلسفه اگزیستانسیالیسم - گفتنی فراوان است ، اما شاید به هیچ توضیح و تفسیری نیاز نباشد: کتاب در دست خواننده است و آنچه را که ممکن است در جای دیگر با شرح وسطی دشوار و اغلب ملال‌آور بیابد اینجا ، در طی داستانی دلکش ، آسان تر می‌خواند و بهتر در می‌یابد . با اینحال ، خوانندگان آنی که بخواهند از اندیشه‌های سارتر و کاربرد آنها در اینجا آگاه تر شوند می‌توانند به کتاب دیگر این نویسنده «اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر ترجمه دکتر مصطفی رحیمی مراجعه کنند .

درباره ترجمه

● زبان نمایش در اروپا و خاصه در فرانسه ، به خلاف آنچه در ایران تصور می‌رود ، زبان محاوره متداول و عامیانه نیست ، بلکه اغلب همان زبانی است که در نوشتن روزنامه و کتاب به کار می‌رود . اما زبانی که در نگارش متن نمایشنامه حاضر به کار رفته است ، چه از نظر سیاق عبارات و چه از لحاظ استعمال لغات مهجور ، یادآور نثر کهن قرن هفدهم است (گرچه گاهی از اصطلاحات و تمایز نثر

امروز نیز خالی نیست). کوشش مترجم، در وهله نخست، مصروف حفظ امانت بوده است، بی آنکه از اصول متداول فارسی مصطلح امروزی تجاوز کرده باشد. با اینحال مترجم، که در کار ثبات نه تخریبهای دارد و نه اطلاعی، مدعی نیست که این نمایش با همین لحن و کلام قابل اجرا باشد: این کتاب نخست برای خواننده شدن است. از اینرو در هیچ کجا رعایت زبان عامیانه را نکرده است (مگر در مورد پاره‌ای لغات بسیار متداول کثیرالاستعمال، از قبیل «چی»، «کی»، «ددیگه»، «آره»، «بله»)، لیکن سعی داشته است که ساختمان عبارات و آهنگ کلام از زبان گفتگو چندان دور نیفتد تا اگر روزی بخواهند آنرا به صحنه بیاورند نیازی به تغییر فراوان نباشد. تا چه حد در این کار موفق بوده است؟ قضاوت با دیگران است.

۱۰۵.

اسفند ۱۳۴۴

چاپ دوم این کتاب فرصتی بود برای مترجم تا در ترجمه تجدید نظر کند و لغزش‌هایی چند و افتادگی‌هایی متعدد را که در چاپ اول روی داده بود برطرف سازد. نیز امیدوار است توانسته باشد این بار سبک ترجمه را به سبک متن اصلی نزدیک‌تر کند.

۱۰۵.

اسفند ۱۳۴۸

بازیگنان

(به ترتیب ورود به صحنه)

کاترین (Catherine)	اسقف اعظم
فرانتز (Frantz)	خدمتکار اسقف اعظم
کارل (Karl)	سرهنگ لینهارت (Linehart)
شولهایم (Schulheim)	هاینتز (Heinz)
نوساک (Nossak)	اشمیت (Schmidt)
ریچل (Rietschel)	گرلاخ (Gerlach)
تتزل (Tetzel)	ناستی (Nasti)
یک پیشماز	فوکر صراف (Foucre)
جذامی	هاینریش (Heinrich)
هیلدا (Hilda)	یک زن
خانم معلم	پیامبر
یک زن جوان	اسقف شهر ورمز
یک زن جادوگر	هرمان (Hermann)
	گوتز (Goetz)

به اضافه جمعیت مردم ، افسران ، دهقانان ، راهبان

پرده اول

مجلس اول

طرف چپ ، میان زمین و هوا ، تالار کاخ اسقف اعظم دیده می شود .

طرف راست ، خانه اسقف و برج و باروی شهر «ورمز» (Worms) قرار دارد .

فعلاً فقط تالار کاخ روشن است .
بقیه صحنه در تاریکی است .

صحنه یگانه

اسقف اعظم (پای پنجره) آیا خواهد آمد؟ بارالها ، دست رعایای من تصویر مرا از روی سکه های طلا سائیده است و دست قهار تو صورت مرا فرسوده است : از اسقف اعظم دیگر جز شبحی نمانده است . غروب امروز خبر شکست قشون مرا بیاورند تا فرسودگی من چنان شود که از ورای تنم پشت

سرم را ببینند . خداوندا ، يك خادم شفاف به چه کارت می آید ؟ (خدمتکار وارد می شود .) سرهنگ «لینهارت» است ؟

خدمتکار خیر ، قربان . « فوکر » صراف است . اجازه می خواهد که ...

اسقف اعظم خیلی خوب ، بماند . (مکث .) پس لینهارت کو ؟ حالا می بایست اینجا باشد و خبرهای تازه را بیاورد . (مکث .) در آشپزخانه از جنگ هم حرف می زنند ؟

خدمتکار قربان ، جز این حرفی نمی زنند .

اسقف اعظم چه می گویند ؟

خدمتکار می گویند که کار برو فوق مراد است و «کنراد» میان رودخانه و کوهستان به تله افتاده است و ...

اسقف اعظم می دانم ، می دانم . ولی در جنگ شکست هم هست .

خدمتکار قربان ...

اسقف اعظم برو . (خدمتکار بیرون می رود .) خداوندا ، چرا چنین اراده

کرده ای ؟ دشمن بر آب و خاک من تاخته است و شهر عزیز من «ورمز» بر من قیام کرده است . تا من با کنراد می جنگیدم و رمز از پشت به من خنجر زد . بارالها ، نمی دانستم که بر من در سرپیری چنین نظرداری : آیا باید کور و عسا زنان به در خانه ها بروم و گدائی کنم ؟ البته اگر حقیقتاً خواسته ای که حکم حکم تو باشد من تسلیم مشیت توام . ولیکن انصاف بده که من دیگر نیستم

ساله نیستم و هرگز ذوق شهادت نداشتم .

از دور بانگ « پیروزی ! پیروزی ! » برمی خیزد .
صداها نزدیک می شود . اسقف اعظم گوش فرامی دهد
و دست روی قلب خود می گذارد .

خدمتکار (وارد می شود) پیروزی ! پیروزی ! قربان ، پیروزی با
ماست . سرهنگ لینهارت به حضور می آید .

سرهنگ (وارد می شود) قربان ، پیروز شدیم . پیروزی کامل و
صحیح ، يك جنگ نمونه ، يكروز تاریخی . شش هزار
نفر از افراد دشمن کشته یا غرق شده اند و بقیه در حال
فرارند .

اسقف اعظم بارالها ، شکر تو را می گزارم . کنراد چه شد ؟
سرهنگ جزو مرده هاست .

اسقف اعظم بارالها ، شکر تو را می گزارم . (مکث .) حالا که مرده
است او را می بخشم . (خطاب به لینهارت .) تو را برکت
می دهم . برو و خبر را منتشر کن .

سرهنگ (خبردار می ایستد .) کمی بعد از طلوع آفتاب ، از دور
گرد و خاکی به پا شد و ...

اسقف اعظم (سخن او را می برد .) نه ، نه ! لازم به شرح نیست ! اصلا
لازم نیست . وقتی که پیروزی را شرح بدهند معلوم
نمی شود که فرقت با شکست کدام است . همینقدر بگو
بینم آیا پیروز شده ایم .

سرهنك
اسقف اعظم

يك پيروزی شگفت ، نمونه جلال و جمال .
برو ، باید شکر خدا را به جا بیاورم . (سرهنك بیرون
می رود . اسقف اعظم به رقص درمی آید .) فاتح شدم ! فاتح
شدم ! (دست روی قلبش می گذارد .) آخ ! (روی کرسی عبادت
زانو می زند .) شکرگزاری کنم .

قسمتی از طرف راست صحنه روشن می شود ، اینجا برج
و باروی شهر « ورمز » و راهرو بالای قلعه است .
« هاینتز » و « اشمیت » روی کنگره برج خم شده اند .

هاینتز
اشمیت

ممکن نیست ، ممکن نیست . خدا روا نمی دارد .
صبر کن ، باز هم علامت می دهند . نگاه کن ! يك - دو -
سه ... سه و يك - دو - سه - چهار - پنج ...
ناستی
اشمیت
ناستی

(از روی بارو پدیدار می شود) چه شده است ؟
ناستی ! خبرهای بسیار بدی به ما می رسد .
برای برگزیده خدا خبر بد هرگز نیست .

هاینتز

يك ساعت بیشتر است که ما به علامت های آتش نگاه
می کنیم . دقیقه به دقیقه همان علامت را تکرار می کنند .
هان ، بیا ببین ! يك - دو - سه و پنج ! (به کوه اشاره
می کند .) اسقف اعظم جنگ را برده است .
من می دانم .

اشمیت

وضع وخیم است ، ما در ورمز به تله افتاده ایم ، نه متحدی
داریم و نه آذوقه ای . پس تو به ما می گفتی که « گوتر »

خسته می شود و آخر، دست از محاصره برمی دارد و کنراد
اسقف اعظم را خرد می کند. خوب، حالا می بینی که
کنراد مرده است و به زودی سپاه اسقف اعظم در پای دیوارهای
این شهر به سپاه گوتز می پیوندند و ما راهی جز مردن
نخواهیم داشت.

(دوان دوان وارد می شود.) کنراد شکست خورده است.
شهردار و اعضای انجمن شهر در کاخ شهرداری شورا کرده اند
و مذاکره می کنند.

خوب دیگه! می خواهند راهی برای تسلیم شدن پیدا
کنند.

برادران، آیا ایمان دارید؟

بله، ناستی، بله!

پس واهمه نکنید. شکست کنراد آیه است.

آیه؟

آیه ایست از جانب پروردگار به من. برو، گرلاخ،
زود به شهرداری برو و سعی کن بفهمی که شورا چه تصمیمی
می گیرد.

برج و بارو در تاریکی فرو می رود.

اسقف اعظم (از روی کرسی عبادت برمی خیزد.) آهای! (خدمتکار وارد
می شود.) صراف را بگو بیاید. (صراف وارد می شود.) بنشین،

گرلاخ

اشمیت

ناستی

همه

ناستی

اشمیت

ناستی

اسقف اعظم

- صراف . سر تا پایت گل آلود است . از کجا می آئی ؟
 صراف سی و شش ساعت است که به تاخت می آیم تا به شما بگویم
 که مبادا دیوانگی کنید ؟
 اسقف اعظم دیوانگی ؟
 صراف شما می خواهید مرغی را که هر سال برای شما تخم طلا
 می گذارد سر ببرید .
 اسقف اعظم از کجا حرف می زنی ؟
 صراف از شهر شما و رمز : بهمن خیر داده اند که شما آنرا محاصره
 کرده اید . اگر افراد شما آنجا را غارت کنند شما از هستی
 ساقط می شوید و مرا هم از هستی ساقط می کنید . در این
 سن و سال دیگر نباید بازی سردارهای جنگی را در آورید .
 اسقف اعظم مگر من کنراد را به جنگ طلبیدم ؟
 صراف شاید شما او را به جنگ نطلبیده باشید ، ولی از کجا معلوم
 که شما او را تحریک نکرده باشید تا شما را به جنگ بطلبد ؟
 اسقف اعظم کنراد زبردست من بود و می بایست تمکین کند . ولی
 شیطان در پوست او افتاد تا سران را به شورش وادارد و
 خود رهبر آنها شود .
 صراف چرا آنچه می خواست به او ندادید تا خشمش فرو بنشیند ؟
 اسقف اعظم کنراد همه چیز را می خواست .
 صراف خوب ، از کنراد بگذریم . کنراد حتماً متجاوز بود که
 شکست خورد . ولی شهر شما و رمز ...
 اسقف اعظم و رمز گوهر مراد من ، و رمز محبوب و نظر کرده من ، و رمز

این شهر ناسپاس همانروز که کنراد از مرز می‌گذشت
شورش کرد .

صراف

بدکرد و خطا کرد. ولی فراموش نکنید که سه ربع در آمد
مملکتی شما از آنجا تأمین می‌شود. اگر تیغ در میان اهل
ورمز بگذارید کیست که دیگر خراج بدهد؟ کیست که
مطالبات مرا تأدیه کند؟

اسقف اعظم

آنها کثیث‌های مرا آزار کرده‌اند و وا داشته‌اند که به
دیورها پناه ببرند و در به روی خود ببندند. آنها به اسقفی
که نماینده من است اهانت کرده‌اند و اجازه نمی‌دهند که
از قصرش بیرون بیاید .

صراف

اینها همه کارهای بچگانه است ! اگر شما آنها را وادار
نکرده بودید هرگز دست به جنگ نمی‌زدند . شدت عمل
برازنده کسانی است که چیزی ندارند تا از کف بدهند.
از من چه می‌خواهی؟

اسقف اعظم

صراف

می‌خواهم به آنها امان بدهید . غرامت هنگفت بپردازند
و همه چیز فراموش شود .

اسقف اعظم

صراف

هیئات !

چرا هیئات؟

اسقف اعظم

صراف، من شهر و رمز را دوست می‌دارم و حتی بی‌غرامت
حاضر صمیمانه از سر تقصیرش درگذرم .

صراف

خوب ، پس چی؟

اسقف اعظم

من که آنجا را محاصره نکرده‌ام .

- صراف پس که کرده است ؟
- اسقف اعظم گوئز .
- صراف این گوئز کیست ؟ برادر کنراد است ؟
- اسقف اعظم بله . بهترین سردار جنگی سراسر آلمان .
- صراف پشت دیوار شهر شما چه می کند ؟ مگر دشمن شماست ؟
- اسقف اعظم حقیقت را بخواهی ، نمی دانم چیست . اول همدست کنراد و دشمن من بود ، بعد همدست من و دشمن کنراد شد و حالا ... قدر متیقن اینست که خلق و خوی متغیری دارد .
- صراف چرا همدست های مشکوک اختیار کرده اید ؟
- اسقف اعظم مگر اختیار با من بود ؟ او و کنراد به آب و خاک من هجوم آوردند . خوشبختانه خبر رسید که میان آنها نفاق افتاده است . من مخفیانه به گوئز وعده دادم که اگر با من متحد شود زمین های برادرش را به او می بخشم . اگر او را از کنراد جدا نمی کردم حالا مدتی بود که جنگ را باخته بودم .
- صراف آنوقت با افرادش جانب شما را گرفت . بعد چه شد ؟
- اسقف اعظم من پاسداری قسمتی از کشور را ، دور از مرکز ، به او سپردم . گویا این کار خسته و کسلش کرد ؛ گمان می کنم که زندگی ساخلو را دوست ندارد . روزی از روزها سپاهش را بطرف دروازه ورمز راند و بی دستور من آنجا را محاصره کرد .
- صراف به او امر کنید ... (اسقف لبخند تلخی می زند و شانه اش را

به نشانه ناتوانی بالایی برد.) از شما اطاعت نخواهد کرد ؟

اسقف اعظم کجا شنیده‌ای که سرداری در حال جنگ از رئیس دولت اطاعت کند ؟

صراف پس رویمرفته سرنوشت شما در دست اوست .

اسقف اعظم بله : اینطور است .

برج و باروی شهر روشن می‌شود

گرلاخ (وارد می‌شود) شورا تصمیم دارد که برای مذاکره باگوتز نماینده بفرستد .

هاینتز نگفتم ! (مکش.) ترسوها !

گرلاخ تنها امید ما به اینست که گوتز چنان شرایط سختی پیشنهاد کند که آنها نتوانند بپذیرند . اگر آنچه درباره او می‌گویند راست باشد حتی حاضر نخواهد شد که به ما امان بدهد .

صراف شاید از غارت اموال چشم ببوشد .

اسقف اعظم می‌ترسم از جان مردم هم چشم نبوشد .

اشمیت (به گرلاخ) آخر چرا ؟ چرا ؟

اسقف اعظم از طرف پدر حرامزاده است، بدترین حرامزاده‌ها. فقط دوست دارد بدی بکند .

گرلاخ از آن خیره سرهای نابکار حرامزاده است : فقط دوست

دارد بدی بکند . اگر بخواهد ورمز را غارت کند مردم

شهر چاره‌ای ندارند جز اینکه شمشیر بردارند و پشت
به دیوار بدهند و از جان خود دفاع کنند.

اشمیت اگر بخواهد شهر را درهم بکوبد آنقدر ساده لوح نیست
که قصدش را فاش کند. تقاضا خواهد کرد که به او اذن

ورود بدهند تا عهد کند که به هیچ‌جا آسیب نرساند.
(برآشفته.) و رمز سی هزار سکه طلا به من مقروض است:

باید فوراً مانع قتل و غارت شد. قشون خودتان را بطرف
گوتز حرکت دهید.

اسقف اعظم (درمانده) می‌ترسم آنها را شکست بدهد.

تالار کاخ اسقف اعظم در تاریکی فرو می‌رود.

هاینتز (به ناستی) پس ما بکلی نابود شده‌ایم؟

ناستی برادران، خدا با ماست: ممکن نیست که نابود شویم.

امشب من از ورمز بیرون می‌روم و سعی می‌کنم که از اردوی
دشمن بگذرم و خودم را به شهر «والدورف» برسانم. يك

هفته برای من کافی است تا ده هزار دهقان مسلح
گردآوری کنم.

اشمیت چطور می‌توانیم يك هفته تاب بیاوریم؟ از اینها برمی‌آید

که همین امشب دروازه‌ها را به روی گوتز بازکنند.

ناستی نباید بتوانند این کار را بکنند.

هاینتز مگر می‌خواهی حکومت را به دست بگیری؟

- ناستی نه . احتمال موفقیت کمتر هست .
- هاینتز پس چی ؟
- ناستی باید کاری کنیم که اهل شهر برجان خود بترسند .
- همه باهم چطور ؟
- ناستی با ایجاد يك قتل عام .

در پای برج ، صحنه روشن می شود . زنی با نگاهی خیره نشسته و پشت به پلکانی داده است که به راهرو بالای قلعه منتهی می شود . سی و پنج ساله است و ژنده پوش . کیشی در حال خواندن کتاب دعا از آنجا می گذرد .

- ناستی این کیش کیست ؟ چرا مثل دیگران محبوس نیست ؟
- هاینتز مگر او را نمی شناسی ؟
- ناستی آها ! «هاینریش» است . چقدر عوض شده است . به هر حال فرق نمی کند ، می بایست او را هم محبوس کرده باشید .
- هاینتز فقرا دوستش می دارند زیرا مثل آنها زندگی می کند . اگر او را حبس می کردیم مردم ناراضی می شدند .
- ناستی این مرد از همه خطرناکتر است .
- زن (چشمش به کیش می افتد) کیش ! کیش ! (کیش فرار می کند . زن فریاد می زند .) به این تندی کجا می روی ؟
- هاینریش (می ایستد.) من دیگر چیزی ندارم که صدقه بدهم .

- هیچ چیز ، هیچ چیز ندارم ! هر چه داشتم داده‌ام .
 زن این دلیل نمی‌شود که وقتی صدا می‌زنم فرار کنی .
 هاینریش (خسته و ناتوان بسوی اومی آید .) گرسنه‌ای ؟
 زن نه .
 هاینریش پس چه می‌خواهی ؟
 زن می‌خواهم برای من توضیح بدهی ؟
 هاینریش (به تندى) من هیچ چیز را نمی‌توانم توضیح بدهم .
 زن تو اصلاً نمی‌دانی من چه می‌خواهم بگویم .
 هاینریش خوب، بگو . زود باش . چه چیز را باید توضیح بدهم ؟
 زن چرا بچه مرد ؟
 هاینریش کدام بچه ؟
 زن (باخنده نیمه‌کاره) بچه من . ای بابا ، کشیش ، تو خودت
 دیروز او را زیر خاک کردی : سه ساله بود و از گرسنگی
 مرد .
 هاینریش خواهر ، من خسته‌ام ، تورا بجا نمی‌آورم . من صورت و
 چشم و نگاه همه زن‌ها را یکسان می‌بینم .
 زن چرا مرد ؟
 هاینریش من نمی‌دانم .
 زن مگر تو کشیش نیستی ؟
 هاینریش چرا ، هستم .
 زن پس اگر تو توانی کی می‌تواند برای من توضیح بدهد ؟
 (مکث .) اگر حالا خودم را بکشم گناه است ؟

- هاینریش (باشدت.) بله ، گناه بزرگ .
 زن من هم همین فکر را می کردم . اما نمی دانی چقدر دلم می خواهد بمیرم . می بینی که باید برایم توضیح بدهی .
- لحظه ای به سکوت می گذرد . هاینریش دست روی پیشانی می کشد و به خود فشار می آورد .
- هاینریش هیچ چیز بی اجازه خدا روی نمی دهد و خدا نیکوئی محض است ؛ پس هر چه روی می دهد نیکوست .
 زن نمی فهمم .
- هاینریش تو هر چه بدانی خدا بیشتر می داند : آنچه در چشم تو بدی است به چشم او خوبی است ، زیرا او عواقب امور را می سنجد .
 زن تو خودت اینها را می فهمی ؟
- هاینریش نه ، نه ! من نمی فهمم ! من هیچ چیز را نمی فهمم ! نه می توانم و نه می خواهم که بفهمم . باید ایمان داشت ! ایمان ! ایمان !
- زن (بانبشخند) تومی گوئی که باید ایمان داشت ، ولی پیداست که خودت به آنچه می گوئی ایمان نداری .
- هاینریش خواهر ، آنچه را که گفتم در این سه ماهه آنقدر تکرار کرده ام که دیگر نمی دانم از روی اعتقاد می گویم یا از روی عادت . ولی اشتباه نکن : من به آنچه می گویم

ایمان دارم . با همهٔ تاب و توانم ، با همهٔ دل و جانم به آن ایمان دارم . پروردگارا ، تو خود شاهدی که حتی يك لحظه شك در دل من راه نیافته است . (مکث.)
خواهر، فرزند تو در بهشت است و تو روزی او را خواهی دید .

زن آره ، کشیش ، البته . ولی بهشت جای خود دارد . و من آنقدر خسته‌ام که دیگر یارای لذت بردن ندارم ، حتی در آنجا .

هاینریش (زانو می‌زند) خواهر، مرا ببخش .
زن کشیش جان ، چرا تو را ببخشم ؟ تو که به من کاری نکرده‌ای .

هاینریش مرا ببخش . در وجود من ، همهٔ کشیش‌ها را ببخش ، همهٔ ثروتمندها و همهٔ فقیرها را .

زن (بالحن شوخ .) از صمیم دل تو را می‌بخشم . راضی شدی ؟
هاینریش آره . حالا ، خواهر ، بیا باهم دعا کنیم : از خدا بخواهیم که دوباره نور امید را در دل ما روشن کند .

در ضمن این گفتگو ، ناستی آهسته از پله‌های برج پائین می‌آید .

زن (ناستی را می‌بیند ، دست از دعا می‌کشد و باشادی می‌گوید)
ناستی ! ناستی !

ناستی از من چه می‌خواهی ؟

زن
ای نانوا ، بچه من مرد . لابد تو می‌دانی چرا مرد ، تو
که همه چیز را می‌دانی .
آره ، می‌دانم .
ناستی

هاینریش
ناستی : تمنا می‌کنم ، ساکت باش . وای بر حال کسانی
که رسوائی به بار آورند .

ناستی
بچه تو مرد ، برای اینکه پولدارهای شهرها بر ضد اسقف
اعظم که ارباب پولدار آنهاست شورش کرده‌اند . وقتی
پولدارها باهم می‌جنگند فقیرها باید کشته بشوند .

زن
آیا خدا به آنها اجازه داده بود که جنگ بکنند ؟
خدا آنها را از این کار منع کرده بود .
ناستی

زن
پس این مرد می‌گوید که هیچ چیز بی‌اجازه خدا اتفاق
نمی‌افتد .

ناستی
هیچ چیز مگر بدی که از خبث طینت آدمها زائیده می‌شود .
نانوا ، دروغ می‌گوئی . تو راست و دروغ را به هم
می‌آمیزی تا مردم را گمراه کنی .
هاینریش

ناستی
آیا ادعا می‌کنی که خداوند این مرگ‌ها و این رنج‌های
بیهوده را روا می‌دارد ؟ من می‌گویم که ذات او از همه
اینها منزّه و مبرا است .

هاینریش ساکت می‌ماند .

زن
پس خدا نمی‌خواست که بچه من بمیرد ؟

- ناستی
زن
اگر این را می خواست آیا او را می آفرید؟
(سبکبار.) من این حرف را بیشتر می پسندم. (خطاب به
کشیش.) می بینی، اینطور من بهتر می فهمم. پس خدا
وقتی می بیند که من رنج می کشم غصه می خورد؟
خیلی غصه می خورد.
- ناستی
زن
و نمی تواند کاری برای من بکند؟
چرا، البته که می تواند. خدا فرزندت را به تو برمی
گرداند.
- ناستی
زن
(سرخورده.) آره. می دانم! در بهشت.
نه، همین جا، روی زمین.
- ناستی
زن
(متعجب.) روی زمین؟
اول باید تن به مشقت بدهی و هفت سال رنج و بدبختی
تحمل کنی تا برکت خدا بر زمین جاری شود: آنوقت
مرده ها پیش ما برمی گردند، همه همدیگر را دوست
می دارند و دیگر کسی گرسنه نمی ماند.
- ناستی
زن
چرا باید هفت سال صبر کرد؟
چون باید هفت سال با آدمهای بد جنگید تا از شر آنها
خلاص شد.
- ناستی
زن
کار آسانی نیست.
برای همین است که خدا به کمک تو احتیاج دارد.
- ناستی
زن
خداوند قادرمتعال به کمک من ناتوان احتیاج دارد؟
بله، خواهرم. تا هفت سال شیطان بر زمین مسلط خواهد
- ناستی

بود . اما اگر هر کدام از ما دلیرانه بجنگد نجات پیدا می کنیم و خدا هم با ما نجات پیدا می کند . حرف مرا باور می کنی ؟

(بلند می شود .) آره ، ناستی ، باور می کنم . .

ای زن ، پسر تو در آسمان نیست ، در شکم توست ، و تو هفت سال باردار می مانی و پس از هفت سال فرزندت به کنارت می آید و دست در دست می گذارد و تو يك بار دیگر او را می زائی .

باور می کنم ، ناستی ، باور می کنم .

زن از صحنه بیرون می رود .

تو روح او را گمراه کردی .

اگر راست می گوئی چرا حرف مرا قطع نکردی ؟

چون وقتی به تو گوش می داد پیدا بود که کمتر رنج می کشد . (ناستی شانه بالا می اندازد و بیرون می رود .)

پروردگارا ، دلم نیامد او را ساکت کنم . من گناه کردم . ولی من ایمان دارم . خداوندا ، من به قدرت متعال تو ایمان دارم . من به کلیسای مقدس تو که مادر من است و تن قدسی عیساست و من ذره ناچیزی از آنم ایمان دارم . من ایمان دارم که هر چه روی می دهد به حکم توست ، حتی مرگ این کودک ، و هر چه هست نیکوست . من به اینها اعتقاد دارم ، زیرا باطل است ! باطل است ! باطل

زن

ناستی

زن

هاینریش

ناستی

هاینریش

اباطیل است!

صحنه تماماً روشن می‌شود. مردم شهرورمز با زنانشان دور کاخ اسقف اجتماع کرده‌اند و انتظار می‌کشند.

جمعیت

- خبری هست؟ ...

- خبری نیست ...

- اینجا چه می‌کنید؟

- منتظریم ...

- منتظر چی؟

- هیچ چیز ...

- شما هم دیدید؟ ...

- طرف راست.

- آره.

- قیافه کثیفشان را.

- آب که تکان می‌خورد لجن‌ها رومی افتد.

- کوچه که برای آدم خانه نمی‌شود.

- باید این جنگ را تمام کرد، باید زود تمامش کرد.

والا کارمان زار است.

- من می‌خواهم اسقف را ببینم، من می‌خواهم اسقف را

ببینم.

- رو نشان نمی‌دهد. غضب کرده است ...

- کی؟ ... کی؟ ...

- اسقف ...

- از وقتی در را به رویش بسته‌اند گاهی پشت پنجره
می‌آید ، پرده را پس می‌زند و نگاه می‌کند .
- غضب کرده است .

- می‌خواهید چه به‌شما بگویید؟
- شاید خبری داشته باشد .

(نمزمهٔ مردم .)

صداهائی از اسقف ! اسقف ! خودت را نشان بده ! ...
میان جمعیت - ما را نصیحت کن .
- عاقبت چه خواهد شد ؟
- دورهٔ آخر الزمان است .

مردی از میان جمع بیرون می‌آید ، روی سکوی خانۀ
اسقف می‌جهد و به دیوار تکیه می‌دهد . هاینریش از
او دور می‌شود و به جمعیت می‌پیوندد .

پیامبر دنیا کن فیکون شده است .

لاشه‌ها مان را بکوئیم .

بکوئید ، بکوئید : خدا اینجاست .

ولوله و وحشت در میان مردم می‌افتد .

يك مرد هی ! هی ! آرام شوید . ترسید ، این پیغمبر است .

جمعیت

بازهم یکی دیگر؟ بسمان است! دست از سرمان بردار،
 از هر سوراخی يك پیغمبر درمی آید. بس نبود که در را
 به روی کشیش ها بستیم؟

پیامبر

زمین بوی نفرت می دهد ،
 خورشید شکایت پیش خدا برده است :
 خداوندا ، می خواهم خاموش شوم .
 از این گندی که جانم به لب رسیده است .
 هر چه گرم ترش می کنم بوی گندش بلندتر می شود .
 نوك نورهای مرا آلوده است .
 خورشید می گوید : وای بر احوال شما !
 گیسوی زیبای زرین من آغشته به گه شده است .
 (اورا می زند.) خفه شو !

مرد

پیامبر می افند، نشسته بر زمین . پنجره خانه اسقف به
 شدت باز می شود. اسقف با لباس تمام رسمی به ایوان
 می آید .

جمعیت

اسقف ! اسقف !

اسقف

کجوان سپاهیان کنراد؟ کجوان سواران و گردنکشان؟
 کجوان قشون فرشتگان که می خواست دشمن را تار و مار
 کند؟ شما تنها مانده اید ، بی پناه و بی یاور و بی امید ، و
 لعنت خدا باشماست . آهای مردم ورهز، جواب بدهید.
 اگر خدا را خوش می آید که نوابش را محبوس کنید پس

چرا خدا از شما روگردانده است؟ (ناله وزاری جمعیت.)

جواب بدهید!

دل آنها را نشکنید.

کیست حرف می‌زند؟

منم، هاینریش، پیشنماز «سنت گیلهاو».

زبان‌ت را گاز بگیر، کشیش مرتد. آیا جرئت می‌کنی

که به روی اسقفت نگاه کنی؟

عالیجناب، اگر اینها به شما توهین کرده‌اند توهینشان

را بیخشید همچنانکه من دشنام‌های شما را می‌بخشم.

یهودا! یهودای اسخریوطی! برو خودت را حلق‌آویز

کن!

من یهودا نیستم.

پس در میان اینها چه می‌کنی؟ چرا از اینها پشتیبانی

می‌کنی؟ چرا با ما به زندان نیستی؟

مرا آزاد گذاشته‌اند چون می‌دانند که من دوستشان می

دارم. واگر به پای خودم پیش کشیش‌های دیگر نیامده‌ام

از آن جهت است که در این شهر گمگشته برای نماز و

دعا واقرار به‌معاصی، برای تولد و ازدواج و هرگک احتیاج

به کشیش هست. اگر من نبودم کلیسا نبود و شهر بدون

دفاع دستخوش کفر و الحاد می‌شد و مردم مثل سنگ می

مردند... عالیجناب، دل آنها را نشکنید!

کی به تو نان داده؟ کی تو را بزرگ کرده؟ کی به تو

هاینریش

اسقف

هاینریش

اسقف

هاینریش

اسقف

هاینریش

اسقف

هاینریش

اسقف

خواندن یاد داده ؟ کی به تو علم آموخته ؟ کی تو را
کشیش کرده است ؟

هاینریش

مادرمهربان ومقدسم کلیسا .

تو هرچه داری از او داری . تو اول به کلیسا تعلق داری .

اسقف

من اول به کلیسا تعلق دارم ، ولی کلیسا به من می گوید که

هاینریش

من برادر آنها هستم .

(باتشدد) اول کلیسا .

اسقف

بله . اول کلیسا ، ولی ...

هاینریش

من می خواهم با این مردم حرف بزنم . اگر در اشتباه خود

اسقف

سماجت بکنند واگر به یاغیگری ادامه بدهند ، من به

تو امر می کنم که به اهل کلیسا که برادران حقیقی تواند

ملحق بشوی وخودرا در دیر یا در مدرسه محبوس بکنی .

آیا از اسقفت اطاعت خواهی کرد ؟

هاینریش ، از پیش ما نرو ، تو کشیش فقیر هائی ، تو

مردی از

مال مائی .

میان جمع

(بادرماندگی ولی باصدای محکم) من اول به کلیسا تعلق

هاینریش

دارم : عالیجناب ، من از شما اطاعت خواهم کرد .

ای اهل ورمز ، نگاه کنید ، به شهر سفید و پر جمعیت

اسقف

ورمز نگاه کنید ، برای آخرین بار نگاهش کنید : این

شهر عنقریب مرکز متعفن قحطی و طاعون خواهد شد و

آخر الامر اغنیا و فقرا همدیگر را قتل عام خواهند کرد .

وقتی که سربازان «گوتز» وارد این شهر بشوند غیر از آوار

ومردار نخواهند یافت . (مکث.) من می توانم به داد شما

برسم ، ولی اول باید دل مرا به دست آورید .

صدای جمعیت عالیجناب ، به دادمان برسید ، به دادمان برسید !

اسقف زانو بزنید ، ای مردم خودخواه ، و از خداوند طلب مغفرت

کنید ! (تجار و کسبه و اعیان شهر دسته دسته زانو می زنند ،

ولی افراد عامه برجا می مانند.) هاینریش ! زانو نمی زنی ؟

(هاینریش زانو می زند.) پروردگارا ، بی حرمتی های ما را

بیخش و خشم اسقف اعظم را فرو بنشان . تکرار کنید .

پروردگارا ، بی حرمتی های ما را بیخش و خشم اسقف اعظم

را فرو بنشان .

اسقف آمین . بلند شوید . (مکث.) اول کشیش ها را آزاد کنید

و بعد دروازه های شهر را باز کنید؛ آنوقت در میدان کلیسا

زانو بزنید و در حال توبه و انابه انتظار بکشید . در این

مدت ما روحانیان به اتفاق پیش «گوتز» می رویم و التماس

می کنیم که به شما امان بدهد .

یاگر نخواست به حرف شما گوش کند .

اسقف بالاتر از گوتز ، مقام اسقف اعظم قرار دارد . او پدر همه

ماست و عدالت او عدالت پدر است در حق فرزند .

از لحظه ای پیش ، ناستی در راهرو بالای قلمه پدیدار

شده است . ساکت به گفته های اسقف گوش می دهد ،

سپس به شنیدن آخرین کلام ، دو پله از پلکان برج

پائین می آید .

ناستی

گوتر به امر اسقف اعظم نیست ، به امر شیطان است .
اول با برادر خودش کنراد بیعت کرد و بعد به او خیانت
کرد . اگر امروز به شما قول امان بدهد آیا اینقدر احمقید
که قولش را باور کنید ؟

اسقف

آهای تو که آن بالا ایستاده‌ای ، هر که هستی ، به تو امر
می‌کنم ...

ناستی

تو کیستی که به من امر کنی ؟ و شما چه احتیاجی به
شنیدن حرفهای او دارید ؟ هیچکس حق ندارد به شما
امر کند مگر رؤسائی که خودتان انتخاب کرده‌اید .

اسقف

و کی تو را انتخاب کرده است ، نکبت ؟

ناستی

فقرا مرا انتخاب کرده‌اند . (خطاب به مردم) . سر بازها
مطیع امر ما هستند . من دم دروازه‌های شهر مأمور
گذاشتم . هر کس بخواهد در را باز کند سزایش مرگ
است .

اسقف

بکن ، بدبخت ، اینها را سر به نیست کن ! فقط يك راه
رستگاری برایشان مانده بود که تو آنرا از دستشان گرفتی .

ناستی

(خطاب به جمعیت) . اگر درهای امید بسته بود من اول کسی
بودم که به شما توصیه می‌کردم تسلیم دشمن بشوید . ولی
کیست ادعا کند که خداوند از ما روگردانده است ؟ بعضی
خواستند شمارا نسبت به فرشته‌ها مشکوک کنند . برادران ،
فرشته‌ها اینجا هستند ! نه ، سرتان را بالا نبرید ، آسمان
خالی است . فرشته‌ها روی زمین دست به کارند . به جان

اردوی دشمن افتاده اند .

چه فرشته‌ای ؟

فرشته و با و فرشته طاعون ، فرشته قحطی و فرشته نفاق .
بایستید و مردانه بجنگید : شهرها تسخیر ناپذیر است و
خدا با ماست . محاصره شکسته خواهد شد .

ای مردم ورمز، آنهایی که به گفته این کافر گوش کنند
عاقبت کارشان جهنم است . من به سهمی که از بهشت دارم
قسم می خورم ...

سهم بهشت را مدت‌هاست که خدا به سگها داده است .
و البته سهم تو را گرم نگه داشته است تا بروی و بگیری !
و الآن هم خوشحال است که تو به نمایندگانش توهین
می کنی .

کی تو را نماینده خدا کرده است ؟

کلیسای مقدس .

کلیسای تو زن هرجائی است : الطافش را به ثروتمندها
می فروشد . توئی که می خواهی به اقرارهای من گوش
بدهی ؟ توئی که می خواهی از من شفاعت بکنی ؟ روح تو
را گری گرفته است . وقتی خدا چشمش به آن می افتد
دندان فروچه می کند . برادران ، احتیاجی به کشیش
نیست : همه مردم می توانند غسل تعمید بدهند ، همه مردم
می توانند آمرزش بطلبند ، همه مردم می توانند موعظه
بکنند . من حقیقت را به شما می گویم : یا همه مردم

يك تاجر

ناستی

اسقف

ناستی

اسقف

ناستی

اسقف

ناستی

پیغمبرند و یا خدائی وجود ندارد .

هو ! هو ! کافر ! کافر !

اسقف

کیسهٔ صدقه را به چهرهٔ او پرتاب می‌کند .

(در قصر را نشان می‌دهد.) مردم ، این در پوشیده است ،

بایک ضرب شانه از هم می‌پاشد . (سکوت.) برادران تاکی

صبر و تحمل ! (مکث . خطاب به مردم عامه.) همه دست به

دست هم داده‌اند ، از اسقف و انجمن شهر و پولدارها ، و

می‌خواهند شهر را تسلیم دشمن کنند زیرا از شما

می‌ترسند . و اگر شهر را تسلیم کنند می‌دانید کیست که

کفارهٔ آنرا پس بدهد ؟ شما ! همهٔ بلاها به سر شما نازل

می‌شود . به پا ، برادران ، باید بکشید تا مستحق بهشت

شوید .

ناستی

افراد عامه می‌غرند .

یک ثروتمند (خطاب به زنش.) بیا برویم ، اینجا جای ما نیست .

یک ثروتمند (خطاب به پسرش.) زود باش ، باید درمغازه را پائین بکشیم

و توی خانه سنگر ببندیم .

دیگر

خداوندا ، تو خود شاهدی که من آنچه توانستم کردم تا

مردم را به راه راست هدایت کنم . من سر بر آستان

کبریائی تو می‌گذارم و بی‌حسرت و دریغ از این دنیا می‌روم

زیرا اکنون می‌دانم که آتش خشم تو بر سر این شهر فرود

می‌آید و آنرا خاکستر می‌کند .

اسقف

- ناستی این پیر گفتار شمارا زنده زنده می بلعد. چطور شده است که صدایش اینقدر محکم و قوی است؟ برای اینکه خوب می خورد. بروید انبار خانه اش را بگردید تا ببینید آنقدر غله آنجا هست که برای شش ماه خوراك يك هنگك كافي است .
- اسقف (با صدای بلند) دروغ می گوئی . انبار خانه من خالی است و تو هم می دانی .
- ناستی بروید ببینید ، برادران ، بروید ببینید . آیا حرف او را بی دلیل باور می کنید ؟
- تجار و کسبه و اعیان شهر به سرعت دور می شوند . فقط افراد عامه و ناستی در صحنه می مانند .
- هاینریش (تزدیک ناستی می رود) ناستی !
ناستی تو دیگر چه می گوئی ؟
- هاینریش تو که می دانی انبارش خالی است . تو که می دانی اسقف قوت لایموتی می خورد و سهمش را به فقرا می دهد .
- ناستی آیا تو با ما هستی یا بر ما ؟
- هاینریش تا رنج می برید باشما هستم ، تا می خواهید خون کلیسارا بریزید بر شما هستم .
- ناستی تا ما را می کشند با ما هستی و تا ما از خود دفاع می کنیم بر ما هستی .
- هاینریش ناستی ، من متعلق به کلیسا هستم .

ناستی

(خطاب به مردم) در را بشکنید!

مردم به در حمله می‌برند . اسقف ایستاده و ساکت
دعا می‌خواند .

هاینریش هاینریش
مردی از مردی از
افراد عامه افراد عامه

هاینریش را می‌زنند و به زمین می‌افکنند .

هاینریش هاینریش
مرا می‌زنید ! من شما را از جان دوست‌تر داشتم و شما
مرا زدید ! (بلند می‌شود و به‌سوی ناستی می‌رود) اسقف
را نکش ، ناستی ، اسقف را نکش ! مرا بکش ، اگر
می‌خواهی ، ولی اسقف را نه .
چرا نکشیمش ؟ محترماست .

ناستی ناستی
هاینریش هاینریش
خودت می‌دانی که اینطور نیست . خودت می‌دانی . تو
اگر می‌خواهی برادرانت را ازیند ظلم و دروغ آزاد کنی ،
چرا به آنها دروغ می‌گوئی ؟
من هرگز دروغ نمی‌گویم .

هاینریش هاینریش
ناستی ناستی
تو دروغ می‌گوئی : يك دانه غله توی انبارهایش نیست .
چه اهمیت دارد ! درعوض توی کلیساهایش طلا و جواهر
هست . همه کسانی که درپای مجسمه‌های مرمری عیسی
و مجسمه‌های عاجی مریم از گرسنگی مرده‌اند ، من می
گویم که به‌دست اسقف کشته شده‌اند .

- هاینریش خلط مبحث می کنی. شاید دروغ نمی گوئی، ولی حقیقت را هم نمی گوئی.
- ناستی حقیقت من با حقیقت تو یکی نیست: من حقیقت خودم را می گویم. و اگر خدا فقرا را دوست بدارد در روز جزا حقیقت ما حقیقت او خواهد بود.
- هاینریش بسیار خوب، بگذار خودش جزای اسقف را بدهد. ولی خون کلیسا را تریز.
- ناستی من فقط یک کلیسا می شناسم و آن اجتماع مردم است.
- هاینریش اجتماع همه افراد مردم، همه افراد مسیحی که با عشق و محبت به همدیگر وابسته و پیوسته اند، ولی نه اجتماعی که بر قتل عام بنا شده باشد.
- ناستی برای عشق و محبت هنوز زود است. ما حق آنرا باریختن خون می خریم.
- هاینریش خدا ما را از قتل نفس منع کرده است. خداوند از خشونت نفرت دارد.
- ناستی پس جهنم را چه می گوئی؟ خیال می کنی آنجا با گناهکاران نرمی می کنند؟
- هاینریش خدا می فرماید: هر کس که شمشیر بکشد...
- ناستی به شمشیر کشته خواهد شد... بسیار خوب، ما هم به شمشیر کشته خواهیم شد. همگی. ولی فرزندان ما حکومت حق را بر روی زمین خواهند دید. خوب، کافی است، برو. تو هم دست کم از دیگران نداری.

هاینریش ناستی ! ناستی ! چرا مرا دوست نمی‌دارید ؟ مگر من
در حق شما چه گناهی کرده‌ام ؟

ناستی گناه تو اینست که کشیشی ، و کشیش هر چه کند باز هم
کشیش است .

هاینریش من از شما هستم : خودم فقیرم و پدرم فقیر بوده است .
ناستی خوب ، پس ثابت می‌شود که تو خائنی . همین است و بس .
هاینریش (با فریاد .) در را شکستند !

در می‌شکند و مردم به درون قصر هجوم می‌برند .
هاینریش به زانو می‌افتد .

هاینریش بارالها ، اگر هنوز به بندگانت لطف و مکرمت داری ،
اگر همه آنها منفور و مغضوب پیشگاه تو نیستند ، این
جنایت را روا مدار .

اسقف هاینریش ، من احتیاجی به دعا و نیاز تو ندارم . من همه
شما را که نمی‌دانید چه می‌کنید می‌بخشم . ولی تو را ،
ای کشیش مرتد ، لعنت می‌کنم .

هاینریش ها !
اسقف هَللویا ! هَللویا ! هَللویا !

مردم او را به شمشیر می‌زنند . اسقف بر زمین می‌افتد .

ناستی (خطاب به اسمیت .) خوب ، حالا کشیش‌ها بروند شهر را
تسلیم کنند ببینم !

مردی از
افراد عامه

(از در قصر بیرون می آید.) توی انبار غله نیست.

ناستی

پس حتماً توی دیر مخفی کرده اند .

مرد

(فریاد زنان .) برویم به دیر ! برویم به دیر !

مردان دوان دوان از صحنه بیرون می روند .

جمعیت مردم

برویم به دیر ! برویم به دیر !

ناستی

امشب سعی می کنم از خط جبهه رد بشوم .

آن دو از صحنه بیرون می روند . هاینریش از زمین بلند می شود ، به گرد خود می نگیرد . فقط او و پیامبر در صحنه برج مانده اند . نگاهش به اسقف می افتد که با چشمهایی از حدقه درآمده به او می نگیرد .

هاینریش

(می رود که وارد قصر شود . اسقف دست بلند می کند تا او را پس براند.) من تو نمی روم . دستت را پائین ببر . پائین ببر . اگر هنوز نمرده ای ، عفو کن . کینه سنگین است ، مال زمین است . آنرا روی زمین بگذار و سبک بمیر . (اسقف می کوشد که حرف بزند.) چی ؟ (اسقف می خندد.) من خائتم ؟ درست است ، البته . اما ، می دانی ؟ آنها هم مرا خائن می دانند . حالا بگو ببینم : من چه کرده ام که می توانم به همه درعین حال خیانت کنم ؟ (اسقف همچنان می خندد .) چرا می خندی ؟ یا لله ببینم . (مکث .) آنها

مرا زدند. اما من دوستشان می‌داشتم. خداوند! چقدر
 هم دوستشان می‌داشتم. (مکتب) دوستشان می‌داشتم، اما
 به‌اشان دروغ می‌گفتم. باسکوت‌م به‌آنها دروغ می‌گفتم.
 من سکوت می‌کردم! من سکوت می‌کردم! دهنم را
 می‌بستم، دندانهایم را روی هم می‌فشردم: آنها مثل‌مور
 و ملخ می‌مردند و من سکوت می‌کردم. وقتی آنها به نان
 احتیاج داشتند من برایشان صلیب می‌بردم. گمان می‌کنی
 صلیب خوردنی است؟ یا الله! دست را پائین ببر، ما هر
 دو شریک یک جرمیم. من خواستم در فقر و بدبختی آنها
 شریک بشوم، از سرمای آنها، از گرسنگی آنها رنج
 بکشم، اما توانستم که مانع مردنشان بشوم. آهان،
 اینهم یک نوع خیانت دیگر: من به آنها می‌قبولاندم که
 کلیسا فقیر است. حالا خونشان به جوش آمده است و
 دست به کشت و کشتار زده‌اند: خود را مغضوب و مطرود
 خدا می‌کنند. نصیبشان غیر از دوزخ نیست: اول در این
 دنیا و فردا در آن دنیا. (استف چند کلمه نامفهوم بر زبان
 می‌راند.) می‌خواهی من چه بکنم؟ چه می‌توانم بکنم؟
 چطور می‌توانم جلو آنها را بگیرم؟ (به گوشه‌صحنه می‌رود
 و توی کوجه را نگاه می‌کند.) میدان پر از آدم است: با
 نیمکت به در دبر حمله کرده‌اند. در محکم است، تا
 فردا صبح نمی‌شکند. هیچ کاری از دست من ساخته
 نیست. هیچ! هیچ! یا الله برو، دهن‌ت را ببند، آبرومندان

بمیر ! (کلیدی از دست اسقف روی زمین می افتد.) این کلید چیست ؟ کدام در را بازمی کند ؟ یکی از درهای قصرت را ؟ نه ؟ یکی از درهای کلیسا را ؟ آره ؟ در خزانه را ؟ نه ؟ ... در زیرزمین را ؟ آره . . . این کلید در زیرزمین است ؟ آن دری که همیشه بسته است ؟ خوب ؟
نقب .

اسقف

يك نقب که به کجا می رسد ؟ ... نه نگو ! کاش بمیری و دم تزنی .

هاینریش

بیرون شهر .

اسقف

من این کلید را برنخواهم داشت. (سکوت.) يك نقب از زیرزمین کلیسا به بیرون شهر می رود . تو می خواهی که من به سراغ گوتز بروم و او را از راه نقب وارد ورمز بکنم ؟ به امید من نباش .

هاینریش

دویست کشیش . زندگی آنها به دست توست .

اسقف

(مکث.)

آهان ، پس برای همین بود که می خندیدی . مسخره بازی خوبی است ! متشکرم ، اسقف جان ، متشکرم . یاقرا کشیش ها را می کشند یا گوتز فقرا را . یا دویست کشیش یا بیست هزار فقیر . عجب کاری به دست من دادی ! بیست هزار نفر خیلی بیشتر از دویست نفراند ، البته . حرف بر سر اینست که يك کشیش به چند آدم

هاینریش

معمولی می‌ارزد . تصمیمش با من است : وبه هر حال من
متعلق به کلیسا هستم . من این کلید را برنخواهم داشت :
کشیش‌ها یکر است به بهشت می‌روند (اسقف جان می‌دهد).
... مگر اینکه مثل تو با دلی پر از خشم و کینه بمیرند.
خوب ، خیال تو راحت شد ، خدا حافظ . پروردگارا ، از
گناهش درگذر ، همانطور که من از گناهش می‌گذرم .
من این کلید را بر نمی‌دارم . همین است که گفتم . نه !
نه ! نه !

کلید را برمی‌دارد .

پیامبر
(که به پا خاسته است.)
خداوندا ، حکم حکم توست .
دنیا کن فیکون شده است !
حکم حکم توست !

هاینریش
خداوندا ، تو قایل و فرزندان قایل را لعنت کردی :
حکم حکم تو باد . تو رواداشتی که دل مردمان بیوسد و
نیاتشان بگنند و افعالشان فاسد و متعفن شود : حکم حکم
تو باد . خداوندا ، تو اراده کردی که روی زمین سر نوشت
من خیانت کردن باشد : حکم حکم تو باد ! حکم حکم
تو باد ! حکم حکم تو باد !

لاشه هامان را بگوئیم .
 بگوئید ، بگوئید : خدا اینجاست !

نور صحنه کم می شود .

مجلس دوم

حوالی اردوی کوتز .
 شب است . در ته صحنه ، دورنمای شهر به چشم
 می خورد .
 يك افسر پدیدار می شود و شهر را تماشا می کند . افسر
 دیگری همان دم به دنبال او وارد می شود .

صحنه اول

افسرها ، هرمان

چه کار می کنی ؟	افسردوم
شهر را تماشا می کنم که یکدفعه بال دریاورد و بپرد .	افسراول
نترس ، نمی پرد . این خوشبختی نصیب ما نخواهد شد .	افسردوم
(ناگهان به عقب برمی گردد.) چه خبر است ؟	

دومرد می گذرند. تخت روانی حمل می کنند که روی آن هیکل يك نفر که سراپا شمدپیچ شده دیده می شود. هر دو ساکتند افسراول بطرف تخت می رود، گوشه شمد و ب بالامی برد و بعد فوراً رها می کند .

افسراول بیندازش توی رودخانه ! فوراً !
 افسردوم مگر ... ؟
 افسراول سیاه .

لحظه ای به سکوت می گذرد. دو پرستار راه می افتند. بیمار می نالد .

افسردوم صبر کنید .
 پرستارها می ایستند .

افسراول مگر چیست ؟
 افسردوم زنده است .

افسراول این حرف ها سرم نمی شود . بیندازش توی رودخانه !
 افسردوم (خطاب به پرستارها .) مال کدام هنگ است ؟
 پرستار صلیب آبی .

افسردوم عجب ! این هنگ من است . برگردید !
 افسراول دیوانه شده ای ؟ بیندازش توی رودخانه !
 افسردوم من نمی گذارم افرادم را مثل سگ توله غرق کنند .

افسرها به چهره یکدیگر خیره می شوند . پرستارها

نگاه هزل آلودی به یکدیگر می اندازند ، تخت روان
را روی زمین می گذارند و منتظر می مانند .

افسراول زنده یا مرده ، اگر نگهش بداریم همه افراد قشون وبا
می گیرند .

افرسوم (وارد می شود) و اگر هم وبا نگیرند دچار وحشت
می شوند . زود ! بیندازش توی رودخانه !
پرستار ناله می کند .

لحظه ای به سکوت می گذرد . افسر دوم با تشریفی
بطرف پرستارها می رود . خشمگین شمشیر می کشد و
ضربه ای به مرد محتضر وارد می کند .

افردوم دیگر ناله نخواهد کرد . بروید! (پرستارها بیرون می روند).
سه تا . از دیروز تا حالا این سومی است .

هرمان (وارد می شود) . چهارمی . یکی دیگر هم الان وسط اردو
به زمین افتاد .

افردوم افراد دیدندش ؟

هرمان می گویم : وسط اردو .

افرسوم اگر من فرمانده بودم دستور می دادم که همین امشب
محاصره را ول کنیم .

هرمان آره ، اما تو فرمانده نیستی .

افسراول خوب ، باید با او صحبت کرد .

هرمان کی جرئت دارد یا او حرف بزند ؟ (سکوت) . به آنها نگاه

می‌کند.) شما اختیاری از خودتان ندارید : هر چه او بگوید اجرا می‌کنید .

افسر دوم در این صورت کلکمان‌کننده است : گرفتار وبا هم که نشویم سربازهای خودمان سرمان را خواهند برید .

هرمان مگر اینکه او زودتر سقط بشود .

افسراول او؟ از وبا؟

هرمان از وبا یا از چیز دیگر . (سکوت.) برایم خبر آورده‌اند که اسقف اعظم از مرگ او دلگیر نخواهد شد .

(سکوت.)

افسر دوم من که نمی‌توانم .

افسراول من هم همینطور . اینقدر از دیدن قیافه‌اش منزجرم که نفرت دارم اذیتش کنم .

هرمان کسی از تو چیزی نخواست . جز اینکه ساکت باشی و بگذاری آنهایی که کمتر منزجرند کارشان را بکنند.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد . گوتز و کاترین وارد می‌شوند .

صحنه دوم

همان اشخاص به اضافه گوتز و کاترین

گوتز خبری ندارید به من بدهید؟ حتی اینکه سربازها نان

ندارند بخورند؟ حتی اینکه وبا افراد ما را قتل عام می کند؟ درخواستی ندارید از من بکنید؟ حتی اینکه عقب نشینی کنیم تا بلا نازل نشده است؟ (مکتب) یعنی تا این حد از من می ترسید؟

همه ساکتند.

کاترین بین چه جور نگاهت می کنند، عزیزجان. این آدمها تو را دوست ندارند. تعجب نمی کنم که یک روز سر برسم و بینم که طاق باز افتاده ای و خنجری توی شکمت فرو رفته است.

گوتز خودت مرا دوست داری؟

کاترین زکی، خدا نکند!

گوتز پس می بینی که مرا نکشته ای.

کاترین خیال نکن که نخواسته ام.

گوتز می دانم: تو خوابهای خوش می بینی. اما خیال من از

این بابت آسوده است: همان لحظه ای که من بمیرم بیست هزار سرباز به سر تو می ریزند. و بیست هزار مرد کمی زیاد است، حتی برای تو.

کاترین بیست هزار نفر بهتر از آن یک نفر است که ازش نفرت

دارم.

گوتز می دانی از چه چیز تو خوشم می آید؟ از همان نفرتهای که

در تو ایجاد می کنم. (خطاب به افسرها) کی می خواهید

من دست از محاصره بردارم؟ سه‌شنبه؟ پنجشنبه؟ یکشنبه؟
 نه، رققا، نه سه‌شنبه، نه پنجشنبه، نه یکشنبه، بلکه
 همین امشب من شهر را می‌گیرم.
 امشب؟

افسر دوم

گوتز

همین الآن. (نگاهی به شهر می‌اندازد.) يك نور ضعیف
 آبی رنگ آنجا هست، می‌بینید؟ من هر شب آنرا تماشا
 می‌کنم و هر شب در همین لحظه خاموش می‌شود. آهان،
 نگفتم؟ خوب، امشب برای صدویکمین بار و آخرین بار
 خاموش شدنش را دیدم. خدا حافظ: چیزهایی را که
 دوست داریم باید بکشیم. اینهم چراغ‌های دیگر که
 دارند خاموش می‌شوند. خوب، معلوم است، آدم‌هایی
 هستند که زود می‌خوابند چون می‌خواهند فردا زود بیدار
 شوند. ولی فردائی در کار نیست. شب زیبایی است،
 هان؟ خیلی روشن نیست، اما پر از ستاره است. تا يك
 لحظه دیگر ماه طلوع می‌کند. نمونه کامل شب‌هایی است
 که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آنها همه چیز را پیش‌بینی
 کرده‌اند، تن به همه چیز داده‌اند، حتی به قتل عام،
 ولی نه برای امشب. آسمان آنقدر زلال است که اعتماد
 می‌بخشد، امشب را مال خودشان می‌دانند. (بی‌مقدمه.)
 چه قدرتی! خداوندا، این شهر مال من است و من آنرا
 نثار تو می‌کنم. الساعة آنرا آتش می‌زنم تا به افتخار تو
 شعله بکشد. (خطاب به افسرها.) يك کشیش ازورمز فرار

کرده است و می‌خواهد ما را وارد شهر کند . سروان
 «اولریش» دارد از او بازجوئی می‌کند .

افرسوم هوم !

گوتز چی ؟

افرسوم من از خائن‌ها خوشم نمی‌آید .

گوتز به ! من آنها را می‌پرستم .

یک افسر و یک سرباز که هاینریش را پیش می‌رانند وارد
 می‌شوند .

صحنه سوم

همان اشخاص به اضافه هاینریش و سروان

هاینریش (به پای گوتز می‌افتد.) شکنجه‌ام بدهید ! ناخن‌هایم را

بکشید ! زنده زنده پوستم را بکنید !

گوتز به قهقهه می‌خندد .

گوتز (درمقابل کشیش زانو می‌زند.) دل و رودمام را درآورید !

به چهار چرخم بیندید ! بند بندم را جدا کنید ! (بلند

می‌شود.) خوب. طلسم شکست . (خطاب به سروان.) این

کیست ؟

سروان هاینریش است ، پشیمان‌زورمز ، همان که می‌خواست

- شهر را تحویل ما بدهد .
 خوب ، مگر...؟
 گوئز
- دیگر حاضر نیست حرف بزند .
 (بطرف هاینریش می رود.) چرا ؟
 سروان
- می گوید تغییر عقیده دادام .
 تغییر عقیده ! زکی ! دندانهایش را بشکنید ! ستون
 فقراتش را خرد کنید !
 هاینریش
- دندانهایم را بشکنید ! ستون فقراتم را خرد کنید !
 عجب چموشی ! (خطاب به هاینریش.) چرا می خواستی
 گوئز
- شهر را تحویل ما بدهی ؟
 برای نجات کشیش ها که عوام الناس می خواهند آنها را
 هاینریش
- بکشند .
 و چرا پشیمان شدی ؟
 گوئز
- چشمم به قیافه سربازهای شما افتاد .
 خوب ؟
 هاینریش
- از این قیافه ها خیلی چیزها برمی آید .
 چه چیز برمی آید ؟
 گوئز
- برمی آید که من برای ممانعت از کشتن چند نفر باعث
 قتل عام مردم خواهم شد .
 هاینریش
- مگر تا حالا قیافه سربازها را ندیده بودی ؟ تو خوب
 می دانستی که بوی خیر از آنها شنیده نمی شود .
 گوئز
- اینها بدتر از دیگرانند .
 هاینریش

گوتز

به ! همهٔ سربازها شبیه هم‌اند. منتظر بودی کی هارا اینجا
بینی ؟ فرشته‌ها را ؟

هاینریش

آدم‌ها را . ومن می‌خواستم از این آدم‌ها تقاضا کنم که
خون آدم‌های دیگر را نریزند. اگر برای من قسم خورده
بودند که به‌جان سکنهٔ شهر تجاوز نمی‌کنند تا حالا وارد
شهر شده بودند .

گوتز

پس تو به‌قول من اعتماد داشتی ؟

هاینریش

قول تو ؟ (به او نگاه می‌کند.) تو گوتر هستی ؟

گوتز

آره .

هاینریش

گمان ... گمان می‌کردم که می‌توانم به‌قولت اعتماد کنم .
(باتعجب.) به قول من ؟ (مکث.) پس به تو قول می‌دهم .
(هاینریش ساکت است.) اگر ما را وارد شهر بکنی قسم

گوتز

می‌خورم که به‌مردم شهر امان بدهم .

هاینریش

و انتظار داری که من قولت را باور کنم ؟

گوتز

مگر چنین قصدی نداشتی ؟

هاینریش

آره ، اما پیش از دیدن تو .

گوتز

(به‌خنده می‌افتد.) آره ، می‌دانم : آنهایی که چشمشان به
من می‌افتد به‌ندرت قول مرا باور می‌کنند. گمان می‌کنم
از قیافه‌ام پیداست که عقلم آنقدر می‌رسد که به قولم وفا
نکنم ! اما گوش بده بین چه می‌گویم : قول مرا قبول کن .
محض امتحان ! فقط برای اینکه ببینی چه می‌شود ...
هر چه باشد من مسیحی‌ام : اگر به تورات و انجیل قسم

بخورم چی؟ احمقانه به قول من اعتماد کن! شما کشیش‌ها
مگر وظیفه ندارید که آدمهای بد را به کارهای خوب
سرمشق بدهید؟

تو، تو را سرمشق بدهم؟ خیلی دلت غنچ می‌زند!
پس تو مرا می‌شناسی. (لبخند زنان به او می‌نگرد.) همه
بروید.

هاینریش

گوتز

افسرها و کاترین بیرون می‌روند.

صحنه چهارم

گوتز، هاینریش

(بانوعی محبت.) عرق کرده‌ای. چه رنجی می‌بری!
نه آنچنان که باید! دیگران رنج می‌برند، من نه.
خداوند چنین خواسته است که همیشه در فکر رنج دیگران
باشم ولی خودم رنج را حس نکنم. چرا به من نگاه
می‌کنی؟

گوتز

هاینریش

(همانطور با محبت.) من هم همین قیافهٔ قلبی را داشتم.
تورا می‌بینم و به حال خودم ترحم می‌کنم: من و تو از
یک قماشیم.

گوتز

دروغ است! تو برادرت را تسلیم دشمن کردی. ولی من
افرادم را تسلیم نخواهم کرد.

هاینریش

گوتز
هاینریش

امشب آنها را تسلیم می‌کنی .
نه امشب و نه هیچ وقت دیگر .

(سکوت .)

گوتز

(بالحنی بی‌اعتنا .) حالا فقرا با کشیش‌ها چه کاری خواهند

هاینریش

بکنند ؟ به‌فنارشان می‌کشند ؟

(فریاد زنان .) بس کن ! (به‌خود می‌آید .) عواقب جنگ

همین‌هاست . من کشیش ضعیفی بیشتر نیستم و نمی‌توانم

از این فجایع ممانعت بکنم .

گوتز

حقه‌باز دغل ! امشب اختیار مرگ و زندگی بیست هزار

نفر به‌دست توست .

هاینریش

من این اختیار را نمی‌خواهم . این از جانب شیطان

است .

گوتز

تو نمی‌خواهی ولی‌داری . (هاینریش پا به‌فرار می‌گذارد .)

آهای ! چه کار می‌کنی ؟ اگر فرار کنی یعنی تصمیمت

را گرفته‌ای .

هاینریش برمی‌گردد ، او را نگاه می‌کند و به‌خنده

می‌افتد .

هاینریش

حق با توست . چه فرار کنم چه خودم را بکشم ، به‌جائی

نمی‌رسد . اینها همه نوعی سکوت است . من برگزیده

خدا شده‌ام .

گوتز

بہتر است بگوئی که مثل موش به تله افتاده‌ای .

هاینریش : فرق نمی‌کند : برگزیده کسی است که دست خدا او را
به کنج دیوار می‌راند و راه گریز را به رویش می‌بندد .
(مکتب) پروردگارا ، چرا مرا انتخاب کردی ؟

گوتز : (به نرمی) لحظه احتضار رسیده است . می‌خواهم این
لحظه را برایت کوتاه کنم . بگذار کمکت کنم .

هاینریش : تو کمکم بکنی ، تو ؟ جایی که خدا ساکت است ؟
(مکتب) راستش را بخواهی ، دروغ گفتم : من برگزیده
خدا نیستم . چرا باشم ؟ کی مرا مجبور کرد که از شهر
بیرون بیایم ؟ کی به من وکالت داد که به سراغ تو
بیایم ؟ حقیقت اینست که خودم خودم را برگزیدم . وقتی
می‌آمدم که از تو برای برادرانم امان بخواهم مطمئن بودم
که نمی‌توانم آنرا به دست بیاورم . شرارت قیافه‌های شما
نبود که مرا پشیمان کرد ، بلکه واقعیت امر بود . من
آرزو می‌کردم که بدی کنم و وقتی شما را دیدم فهمیدم
که به واقع می‌خواهم بدی کنم . آیا می‌دانی که من از
فقرا متنفرم ؟

گوتز : آره ، می‌دانم .

هاینریش : چرا دستم را که به طرفشان دراز می‌کنم از من دور
می‌شوند ؟ چرا همیشه آنقدر رنج می‌برند که من نمی‌توانم
بیرم ؟ خداوند ، چرا روا داشته‌ای که فقرا وجود داشته
باشند ؟ یا حالا که هستند ، چرا مرا راهب نیافریدی ؟
در کنج صومعه ، فقط متعلق به تو می‌بودم . اما تا وقتی

که مردم از گرسنگی می‌میرند چطور می‌توانم متعلق به تو تنها باشم؟ (خطاب به گوتز). من آمده بودم که آنها همه را تسلیم تو کنم و امیدوار بودم که همه را محو و نابودکنی تا من بتوانم فراموش کنم که آنها هرگز وجود داشته‌اند.

خوب، پس؟

هیچ، فقط تغییر عقیده داده‌ام: تو وارد شهر نخواهی شد. واگر مشیت خدا بر این بوده باشد که تو ما را وارد شهر کنی چی؟ پنبه را از گوش بیرون کن، کشیش: اگر سکوت بکنی امشب کشیش‌ها می‌میرند؛ این مسلم است. اما برویم بر سر فقرا: خیال می‌کنی که آنها جان به‌در می‌برند؟ من دست از محاصره بر نمی‌دارم: تا یک ماه دیگر همه در ورمز از گرسنگی مرده‌اند. پس مسئله این نیست که تو اختیار مرگ و زندگی آنها را به دست داری، بلکه باید میان دو نوع مرگ یکی را برایشان انتخاب کنی. بی‌شعور، مرگ سریع‌تر را انتخاب کن. می‌دانی فایده‌اش برای آنها چیست؟ اگر امشب پیش از آنکه کشیش‌ها را بکشند بمیرند دستشان به خون ناحق آلوده نمی‌شود و همه به بهشت می‌روند. در غیر این صورت، برای این چند هفته‌ای که به آنها مهلت می‌دهی همه را غرق گناه روانهٔ جهنم می‌کنی. احمق نشو، کشیش: شیطان دارد تو را وسوسه می‌کند که زندگی زمینی آنها

گوتز
هاینریش
گوتز

را حفظ کنی تا فرصت کنند و لعنت ابدی برای خود
بخرند . (مکث۰) بگو بینم چطور می شود وارد شهر
شد ؟

تو وجود نداری . **هاینریش**

ها ؟ **گوتز**

تو وجود نداری . سخن های تو پیش از آنکه وارد گوش
های من شوند می میرند ، صورت تو از آن صورت هایی
نیست که در روشنی روز بشود دید . هر چه بگوئی من از
پیش می دانم و تمام حرکات تو را از پیش می خوانم . تو
مخلوق ذهن منی و افکار تو را من تعیین می کنم . هر چه
من می بینم در عالم رؤیاست : همه چیز مرده است و هوا
طعم خواب دارد .

هاینریش

در این صورت من هم خواب می بینم ، زیرا چنان افکار تو
را دقیقاً پیش بینی می کنم که دیگر از شنیدن حرف های
حوصله ام سر می رود . حالا باید دید آیا من به خواب تو
آمده ام یا تو به خواب من .

گوتز

من از شهر بیرون نرفته ام ! من آنجا را ترك نکرده ام !
ما در برابر نقش دیوار ایستاده ایم و بازی می کنیم . آهای ،
زبان دراز ، بازیت را تمرین کن . آیا نقشت را یاد
گرفته ای ؟ نقش من اینست که بگویم : نه ! نه ! نه !
تو حرف نمی زنی ؟ اینها همه يك و سوسه عادی و معمولی
است و حقیقتی هم ندارد . مرا چه به اردوی گوتز ؟ (شهر

هاینریش

را نشان می‌دهد.) کاش این چراغ‌ها خاموش می‌شدند!
 من که توی شهرم پس این منظره چیست؟ (مکت.) وسوسه‌ای
 در کار است اما من نمی‌دانم کجاست. (خطاب به گوتز.)
 آنچه برایم محقق است اینست که امشب شیطان بر من
 ظاهر می‌شود: همینکه برای من شكلك درآورد نمایش
 ما با رقص اموات شروع خواهد شد.

گوتز تو تا حالا شیطان را دیده‌ای؟

هاینریش بشتر از آنکه تو مادرت را دیده‌ای.

گوتز آیا من به‌او شبیهم؟

هاینریش تو، بیچاره فلك زده؟ تو دل‌کمی.

گوتز دل‌ک؟

هاینریش بله، همیشه يك دل‌ک هست. نقشش اینست که ادای مرا

درآورد و بامن لجبازی کند. (مکت.) من بردم.

گوتز چی را؟

هاینریش من بردم. آخرین چراغ شهر خاموش شد: شب اهریمنی

ورمز از میانه رفت. زود باش! تو هم الساعه از میانه

می‌روی و این وسوسه مضحك به آخر می‌رسد. شب است.

تاریکی همه‌جا را گرفته است. چه آرامشی!

گوتز بگو، کشیش، بگو. آنچه را که تو می‌خواهی بگوئی

من به یاد می‌آورم. يك سال پیش بود... آره، برادر،

خوب یادم است: همانطور که تو می‌خواهی شب را وارد

مغزت کنی من هم عیناً همین کار را می‌خواستم بکنم.

هاینریش
گوتز

(زمزمه می کند.) کجا بیدار خواهم شد؟
(ناگهان به خنده می افتد.) تو بیداری، متقلب، و خودت
هم می دانی. همه چیز حقیقی است. به من نگاه کن، لمس
کن، من از گوشت و استخوان هستم. بین، ماه دارد
طلوع می کند و شهر اهریمنی تو از زیر سایه بیرون
می آید. نگاهش کن: آیا این هم خواب و خیال است؟
نه، برادر! این کوه واقعی است، این برج و بارو حقیقت
دارد. این یک شهر حقیقی است با سکنه حقیقی. تو هم
یک خائن حقیقی هستی.

هاینریش

کسی خائن است که خیانت بکند. و تو بهر دری بزنی
من خیانت نخواهم کرد.

گوتز

کسی خیانت می کند که خائن باشد، و تو خیانت خواهی
کرد. آره، جانم. اصلاً تو مدت هست که خائنی: دو گروه
در مقابل هم قرار گرفته اند و تو مدعی هستی که بهر دو
تعلق داری. پس تو دو دوزه بازی می کنی، پس تو به دو
زبان فکر می کنی: رنج مردم فقیر را به زبان لاتین
کلیسا می گوئی «آزمون» و به زبان آلمانی می گوئی
«ظلم». اگر مرا وارد شهر بکنی عنوانی بر عنوان تو اضافه
نخواهد شد. تو همان خائنی خواهی بود که هستی، همین.
خائنی که خیانت می کند خائنی است که سمت خودش
را قبول کرده است.

هاینریش

این حرف هائی را که می زنی اگر من در دهانت نگذاشته

بودم تو از کجا می دانستی ؟

گوتز از آنجا که من هم خائتم . (مکتب) من هم از همین راهی

که تو حالا می خواهی بروی رفته ام . با این حال به من نگاه کن ، آیا فیافهام شاد و شکفته نیست ؟

هاینریش علتش اینست که تو از طبیعتت پیروی کرده ای . همه

حرامزاده ها خیانت می کنند ، این که معلوم است . ولی من حرامزاده نیستم .

گوتز (می خواهد او را بزند اما بر خود مسلط می شود) معمولاً

آنهایی که به من حرامزاده می گویند دیگر فرصت دوباره گفتن این کلمه را ندارند .

هاینریش حرامزاده !

گوتز کشیش ، کشیش جان ، معقول باش . مجبورم نکن که

گوشهایت را ببرم : حالا که زبانت را نمی برم چه فایده که گوشهایت را ببرم ؟ (ناگهان او را در آغوش می کشد و

می بوسد) سلام ، برادر کوچکم ، سلام از حرامزاده ای به حرامزاده دیگر ! آخر تو هم حرامزاده ای ! برای تولید

تو ، روحانیت با فقر مقاربت کرده است . چه عیش عبوسی ! (مکتب) البته که حرامزاده ها خیانتکارند : خیانت نکنند

چه بکنند ؟ من خائن مادر زادم ، جنساً شریک دزد و رفیق قافله ام : مادرم با یک رعیت خوابید و مرا پس

انداخت . حالا من از دو نیمه درست شدم که آیشان به یک جو نمی رود : هر یک در دیگری ایجاد نفرت

می کند . خیال نکن که نصیب و قسمت تو بهتر از من باشد : تو نیمه‌ای کشی که با نیمه‌ای فقیر مخلوط شده است . تو هیچوقت يك آدم كامل نیستی . ما هیچ نیستیم و هیچ نداریم . همه بچه‌های حلالزاده می‌توانند به رایگان از زمین استفاده کنند . ولی من و تو نه . من از بچگی دنیا را از سوراخ قفل در تماشا کرده‌ام : دنیا تخم مرغ کوچک زیبا و پری است که در آن هر کس جایی دارد و مقامی . اما اطمینان می‌دهم که من و تو داخل این دنیا نیستیم . ما خارجیم . یا و این دنیائی را که به تو راه نمی‌دهد دور بینداز ! بدی کن تا ببینی چه آورده و سبک می‌شوی ! (يك افسر وارد می‌شود.) چه می‌خواهی ؟

فرستاده اسقف اعظم آمده است .

بیايد .

خبرهای تازه‌ای آورده است : دشمن هفت هزار کشته داده و تار و مار شده است .

برادر من چی ؟ (افسر می‌خواهد با او درگوشی حرف بزند.)
ترديك من نيا ، بلند بگو .

کنتراد مرده است .

از این لحظه ، هاینریش بادقت به گوتز می‌نگرد .

خوب ، جسدش را پیدا کرده‌اند ؟

بله .

گوتز

چه وضعی داشته‌است ؟ جواب بده !

افسر

پاره پاره .

گوتز

از اثر شمشیر ؟

افسر

گرگ‌ها .

گوتز

چه گرگی ؟ مگر گرگ هست ؟

افسر

در جنگل «آرنهایم» ...

گوتز

خوب ، کافی است . خودم حسابشان را می‌رسم و با کلیه افرادم به آنها یورش می‌برم . تمام گرگ‌های آرنهایم را پوست می‌کنم . برو ! (افسر بیرون می‌رود . مکث .) اعتراف نکرده مرد ، گرگ‌ها پاره پاره‌اش کردند ، اما می‌بینی : من می‌خندم .

هاینریش

(به نر می‌گوید) چرا به او خیانت کردی ؟

گوتز

برای اینکه من دوست دارم کارها به اثبات برسد . کشیش ، من مردی خود ساختم : حرامزادگی من مادرزادی است ، اما عنوان زیبایی «برادرکش» را به‌همت و لیاقت خودم مرهونم . (مکث .) حالا دیگر مال من است ، مال من تنها .

هاینریش

چی مال توست ؟

گوتز

خاندان «هایدنشتام» . تمام شد ، خانواده هایدنشتام به آخر رسید ، همه به‌من ختم شدند : از «آلبریک» گرفته که سرسلسله این دودمان بود تا کنراد که آخرین وارث نرینه بود . به من نگاه کن کشیش : من گورستان

خانواده‌ام شده‌ام . چرا می‌خندی ؟

هاینریش اول خیال می‌کردم که من امشب تنها کسی هستم که شیطان را می‌بیند ، اما حالا گمان می‌کنم که ما هر دو او را خواهیم دید .

گوتز من به ریش شیطان می‌خندم ! شیطان ارواح را تحویل می‌گیرد ، اما دیگری آنها را لعنت ابدی می‌کند . من کسی را جز خدا شایسته همچشمی نمی‌بینم . دوزخیان و بهشتیان به حکم او بسته‌اند . کشیش ، خدا مرا می‌بیند ، می‌داند که من برادرم را کشته‌ام و خون ازدلش می‌چکد . بله ، خداوند ، من او را کشته‌ام . با من چه می‌توانی بکنی ؟ من مرتکب زشت‌ترین جنایت‌ها شده‌ام ، اما خداوند عادل قهار از مکافات من عاجز است : بیش از پانزده سال است که مرا لعنت کرده است . خوب ، برای امروز همین بس است : حالا نوبت جشن و سرور است . می‌خواهم شراب بنوشم و شادی کنم .
(بطرف او می‌رود.) بگیر !

هاینریش کلیدی از جیب درمی‌آورد و به سمت او پیش می‌برد .

گوتز این چیست ؟

هاینریش کلید .

گوتز چه کلیدی ؟

هاینریش کلید شهر و رمز .

گوتز به تو گفتم که برای امروز بس است . من برادرم را کشته‌ام !

زکی، هر روز که آدم نمی تواند برادرش را خاك بکند:

حق دارم که امشب نافردا را تعطیل بکنم نه .

(باحال تهاجم بسوی او پیش می رود.) ترسو !

(می ایستد.) اگر این کلید را بردارم همه چیز را آتش

می زنم .

درا تنهای این دره ، يك صخره بزرگ سفید هست . در

پائین آن سوراخی هست که پشت خاروخاشاك مخفی است .

وارد نقب می شوید و پیش می روید تا به دری می رسید که

با این کلید باز می شود .

به به ! چقدر فقرا دوست خواهند داشت ! چقدر تقدیرت

خواهند کرد !

دیگر به من مربوط نیست . من گم می شوم . اما فقرایم

را به تو می سپارم . حرامزاده . حالا نوبت توست که

انتخاب بکنی .

الآن مگر نمی گفتمی که وقتی چشمت بهقیافه من افتاد...

آنها درست ندیده بودم .

وحالا چه می بینی ؟

می بینم که از خودت وحشت داری .

درست است . ولی غره نشو ! پانزده سال است که من از

خودم وحشت دارم . اما چی ؟ مگر نمی فهمی که من برای

این زنده ام که بدی بکنم ؟ کلید را بده . (کلید را می گیرد.)

خیلی خوب ، کشیش ، تو تا آخر به خودت دروغ گفتی .

خیال می‌کردی می‌توانی نیرنگی بزنی که خیانتت را
از چشم خودت بپوشاند. اما آخر سر باز هم خیانت کردی.
و کنراد را تحویل دشمن دادی .

کنراد را ؟

هاینریش

آسوده باش : تو چنان شبیه منی که يك لحظه تورا به جای
خودم گرفتم .

گوتز

بیرون می‌رود .

مجلس سوم

در چادر گوتز .
از دهانه چادر، منظره شهر زیرمهابت در فاصله بسیار
دور پیداست .

صحنه اول

هرمان ، کاترین

هرمان وارد می شود و می کوشد تا خود را پشت تخت
سفری گوتز پنهان کند . سروتنش ناپدید می شود ،
اما کپلهای بزرگش بیرون است .
کاترین وارد می شود ، نزدیک می رود و لگدی به او
می زند .

هرمان وحشت زده از جا می پرد .
کاترین واپس می جهد و می خندد .

- هرمان
کاترین
اگر صدایت در آید ...
اگر صدایم در آید تو را می گیرند و به دار می زنند ،
پس بهتر است گفتگو کنیم . با او چه کار می خواهی
بکنی ؟
- هرمان
لکانه، کاری را که من می خواهم با او بکنم اگر يك زره
خون توی رگهایت بود مدتها پیش تو با او کرده بودی .
یا الله ! برو پی کارت و خدا را شکر کن که به جای تو کس
دیگری مأمور این کار شده است . فهمیدی ؟
- کاترین
اگر او بمیرد تکلیف من چه می شود ؟ همه سربازها
می ریزند روی سر من .
ما فرارت می دهیم .
- هرمان
کاترین
پول هم به من می دهید ؟
کمی هم پول به تو می دهیم .
- کاترین
هرمان
کاین مرا بدهید تا من توی دیر بروم و تارک دنیا بشوم .
(می خندد.) توی دیر! تو؟ اگر می خواهی اشتراکی زندگی
کنی نصیحت می کنم که به فاحشه خانه بروی : با این
قابلیتی که توی لنگهای توهست طلا به دست می آوری .
یا الله ، تصمیمت را بگیر . من فقط از تو می خواهم ساکت
بمانی .
- کاترین
از این لحاظ خاطرت جمع باشد : به هر حال تو را لو
نمی دهم . اما اینکه بگذارم سرش را ببری . . . تا چه
پیش بیاید .

هرمان
کاترین

چه پیش بیاید؟

سرکار، منافع من و تو یکی نیست. شرافت مردها با نوک شمشیر ترمیم می‌شود. اما من، این مرد مرا هر جایی کرد و ترمیم من خیلی دشوارتر است. (مکتب.) امشب این شهر سقوط می‌کند، جنگ تمام می‌شود و همه به خانه‌هاشان برمی‌گردند. حالا که می‌آید از من پرسیم که در باره من چه تصمیمی دارد. اگر بخواهد مرا نگه دارد...

هرمان
گوتز تو را نگه دارد؟ دیوانه شده‌ای. تو را می‌خواهد چه کار؟

کاترین
هرمان
اگر مرا نگه بدارد دست تو به او نخواهد رسید.
و اگر تو را ول کند؟

کاترین
آنوقت گوتز مال تو. اگر من فریاد زدم: «خودت خواستی»، تا چشمت کور شود، از سوراخ بیرون بیا و هر کارش که می‌خواهی بکن.

هرمان
اینهایی که گفتمی يك شاهی برای من ارزش ندارد. من دوست ندارم که اجرای نقشه‌های من وابسته به بغل خوابی تو و گوتز باشد.

کاترین
(که ازلحظه‌ای پیش به بیرون می‌نگرد.) خوب، پس چاره‌ای نیست جز اینکه زانو بزنی و از او طلب بخشایش بکنی: دارد می‌آید.

هرمان می‌دود و پنهان می‌شود. کاترین قافه می‌خندد.

صحنهٔ دوم

گوتز ، کاترین ، هرمان (مخفی)

- گوتز (وارد می‌شود.) چرا می‌خندی؟
- کاترین به‌خواب و خیال‌هایم می‌خندیدم: خواب می‌دیدم که تو مرده روی زمین افتاده‌ای و خنجر جری توی پشتت فرو رفته است. (مکث...) خوب، به حرف آمد؟
- گوتز کی؟
- کاترین کشیش.
- گوتز کدام کشیش؟ هان، بله! بله بله، حرف زد معلوم است.
- کاترین امشب کار تمام می‌شود؟
- گوتز به تو چه؟ یا الله چکمه‌های مرا در آور. (چکمه‌هایش را در می‌آورد.) کنراد مرده است.
- کاترین می‌دانم، همهٔ اردو می‌دانند.
- گوتز شراب بده بخورم. باید این را جشن گرفت. (کاترین شراب می‌دهد.) توهم بخور.
- کاترین میل ندارم.
- گوتز بخور، مادر بخطا، جشن است.
- کاترین بنامم به این جشن که با قتل عام شروع شده است و به کشتار ختم می‌شود.

زیباترین جشنی که به عمرم دیده‌ام . فردا من به املاکم
می‌روم .

گوتز

(یکه می‌خورد .) به این زودی ؟

کاترین

به‌همین زودی ! سی سال است که آرزوی این لحظه را
داشتم . دیگر يك روز هم صبر نمی‌کنم . (کاترین منقلب
می‌شود.) حالت خوب نیست ؟

گوتز

(برخود مسلط می‌شود.) از فکر اینکه جنازه کنراد هنوز
روی زمین است و تو از املاکت حرف می‌زنی .

کاترین

سی سال است که این املاک مخفیانه مال من است . (جامش
را بلند می‌کند.) می‌خورم بسلامتی املاکم و به سلامتی
قصرم . بزن ! (کاترین ساکت جامش را بلند می‌کند.) بگو:
به سلامتی املاکت !

گوتز

نمی‌گویم .

کاترین

چرا ، لکاته ؟

گوتز

برای اینکه آن املاک مال تو نیست . مگر حالا که برادرت
را کشته‌ای دیگر حرامزاده نیستی ؟ (گوتز به قهقهه می‌خندد
و کشیده‌ای حواله اومی کند . کاترین سرش را می‌دزد و خنده
کنان واپس می‌افتد.) ملک از راه ارث به آدم می‌رسد .

کاترین

من به این مفتی زیر بار ارث نمی‌روم . چیزی مال من
است که تصاحب کنم . یا لله بخور و گرنه عصبانی می‌شوم .

گوتز

به سلامتی املاکت ! به سلامتی قصرت !

کاترین

و اینکه شبها ، نوبی دالانهای قصر ، اشباح غضبناک

گوتز

فراوان باشند .

کاترین آره ، لوده ، راست می گوئی : اگر تماشاچی نداشته باشی چه کار خواهی کرد ؟ می خورم به سلامتی اشباح (مکت) . پس عزیزم ، چیزی مال توست که صاحب کنی ؟ فقط همین .

کاترین در اینصورت ، علاوه بر قصر و ملک گنج شایگانی داری که انگار به فکرش نیستی .

گوتز کدام گنج ؟

کاترین من ، عزیزم ، من . مگر مرا به زور تصاحب نکرده‌ای ؟ (مکت) . در باره من چه قصدی داری ؟ تصمیم بگیر .

گوتز (اورا می نگرد و به فکر فرو می رود) . خیلی خوب ، تو را همراه خودم می برم .

کاترین مرا همراهت می بری ؟ (متزلزل و مردد شروع به قدم زدن می کند) . چرا می بری ؟ برای اینکه توی قصر تاریخی ات یک جنده بنشانی ؟

گوتز برای اینکه توی رختخواب مادرم جنده بخوابانم . (سکوت) .

کاترین واگر من حاضر نباشم ؟ اگر من همراهت نیایم ؟ بینم چطور نمی آئی .

کاترین آهان ! پس می خواهی مرا به زور ببری . در اینصورت خیالم راحت شد . شرم داشتم که به پای خودم همراهت بیایم . (مکت) . چرا همیشه می خواهی چیزی را که شاید

- با رغبت به تو می دهند با زور بگیری؟
گوتز
برای اینکه مطمئن شوم که با کراحت به من داده اند .
(به طرف او می رود.) به من نگاه کن ، کاترین ، چی از
من مخفی می کنی ؟
کاترین
(با شتابزدگی .) من ، هیچ چیز !
گوتز
مدتی است که دیگر تو آن آدم سابق نیستی . مگر مثل
سابق از من نفرت نداری ؟
کاترین
از این لحاظ خاطرت جمع باشد : خیلی ازت متنفرم !
گوتز
باز هم خواب می بینی که مرا می کشی ؟
کاترین
شبی دوسه بار .
گوتز
دست کم فراموش نکرده ای که من تورا آلوده کردم و به
لجن کشیدم ؟
کاترین
هرگز .
گوتز
وبوس و کنار مرا با اترجار تحمل می کنی ؟
کاترین
چندشم می شود .
گوتز
عالی است . اگر روزی به فکرت برسد که در بغل من
حالی به حالی بشوی و غش وضعف بروی فوراً مثل سنگ
بیروفت می اندازم .
کاترین
ولی ...
گوتز
من دیگر نمی خواهم چیزی را قبول کنم ، حتی محبت
زنی را .
کاترین
چرا ؟

برای اینکه بیش از حد قبول کرده‌ام . مدت بیست سال
 همه چیز را از راه لطف و مرحمت به من داده‌اند ، حتی
 هوایی را که تنفس می‌کردم : آدم حرامزاده باید دستی
 را که به او غذا می‌دهد بیوسد. حالاییین چه جورپشان
 می‌دهم ! چه بذل و بخششی خواهم کرد !
 (وارد می‌شود.) فرستاده اسقف اعظم به‌حضور آمده‌است.
 وارد شود .

گوتز

فرانتز

گوتز

صحنه سوم

همان اشخاص به اضافه صراف

من «فوکر» هستم . صراف
 من گوتز هستم و این هم کاترین است . گوتز
 خوشوقتم که به چنین سردار بزرگی سلام می‌کنم . صراف
 خوشوقتم که به چنین صراف ثروتمندی سلام می‌دهم . گوتز
 من حامل سه خبر خوش هستم . صراف
 اسقف اعظم فاتح شده است، برادرم مرده است، املاکش
 به من رسیده است . همین نیست ؟ گوتز
 عیناً . بسیارخوب ، من ... صراف
 پس جشن بگیریم . می‌خواهید شراب بنوشید ؟ گوتز
 معده من تحمل شراب ندارد . من ... صراف

گوتز

این دختر خوشگل را می‌خواهید؟ مال شما .

صراف

به کار من نمی‌آید . من دیگر پیرشده‌ام .

گوتز

کاترین بیچاره من ، تورا نمی‌خواهد . (خطاب به صراف .)

نکند بچه‌های خوشگل را ترجیح می‌دهید؟ همین‌امشب

یکی‌شان را زیر چادر شما می‌فرستم .

صراف

نه ، نه ! بچه خوشگل نه ! بچه خوشگل نه ! من ...

گوتز

پس يك مرد قلچماق می‌خواهید؟ من یکی را سراغ

دارم که قدش دو ذرع است و صورتش پر از مو، عین غول

بیابانی .

صراف

وای ! نه ! این را دیگر نه!...

گوتز

در اینصورت ، من به شما اقتخار می‌بخشم . (با صدای

بلند.) فرانتز ! (فرانتز وارد می‌شود.) فرانتز ، آقا را

می‌بری و از میان اردو رد می‌کنی و دستور می‌دهی که

سربازها فریاد بکشند «زنده باد صراف!» و کلاهشان را

به هوا بیندازند .

فرانتز بیرون می‌رود .

صراف

از لطف شما ممنونم ، ولی می‌خواستم با شخص شما چند

کلمه حرف بزنم .

گوتز

(باتعجب.) مگر از وقتی که وارد این چادر شده‌اید چه

کاری کردید؟ (کاترین را نشان می‌دهد.) هان ، این را

می‌گوئید؟ این يك حیوان خانگی است : ترمسید ،

حرفتان را بزنید .

صراف صراف اعظم همیشه طالب صلح بوده اند و شما می دانید که

مستول این جنگ مرحوم برادران بود ...

گوتز گوتز برادر من ! (بالحن تندو خشن) اگر این پیر خر اورا کفری

نکرده بود ...

صراف صراف آفا ، اختیار دارید ...

گوتز گوتز بله . آنچه گفتم فراموش کنید ، اما لطفاً اسم برادر مرا

میان حرفهایتان نیاورید . وانگهی من عزادار او هستم .

صراف صراف اسقف اعظم تصمیم دارند که استقرار مجدد صلح را با

اعطای عفو عمومی جشن بگیرند .

گوتز گوتز احسنت ! لابد در زندانها را باز می کنند ؟

صراف صراف زندانها را ؟ نخیر ، معاذ الله !

گوتز گوتز میل دارند که من جرائم سر بازهایی را که مجازات

کرده ام ببخشم ؟

صراف صراف البته این را هم میل دارند . اما عفو ایشان جنبه کلی تر

دارد . اسقف اعظم ما بلند که آنرا شامل حال همه رعایای

شهر و رمز بکنند .

گوتز گوتز عجب ! عجب !

صراف صراف اسقف اعظم تصمیم دارند که این لغزش زود گذر را بر

آنها نگیرند .

گوتز گوتز بسیار فکر خوبی است .

صراف صراف پس موافقت ؟ به همین زودی ؟

کاملاً موافقم .

گوتز

صراف دستهایش را به هم می‌مالد .

بسیار خوب ، صحیح است . شما مرد عاقلی هستید . کی

صراف

قصد دارید که دست از محاصره بردارید ؟

فردا کار یکسره است .

گوتز

فردا که قدری زود است . اسقف اعظم میل دارند با اهل

صراف

شهر وارد مذاکره بشوند . اگر سپاه شما تا چند روز دیگر

شهر را در محاصره داشته باشد مذاکره آسان تر می‌شود .

صحیح ! خوب ، چه کسی می‌خواهد با آنها مذاکره

گوتز

کند ؟

من .

صراف

کی ؟

گوتز

فردا .

صراف

ممکن نیست .

گوتز

چرا ؟

صراف

کاترین ! به‌اش بگوئیم ؟

گوتز

آره ، جگرم .

کاترین

تو به‌اش بگو . من دلش را ندارم ، می‌ترسم خیلی نازاحت

گوتز

بشود .

صراف ، تا فردا اهل شهر همه مرده‌اند .

کاترین

مرده ؟

صراف

- همه .
گوتز
- همه مرده اند ؟
صراف
- همه مرده اند . همین امشب می میرند . این کلید را می بینید ؟
گوتز
- این کلید شهر است . تا یک ساعت دیگر کشتار را شروع
می کنیم .
- همه ؟ حتی پولدارها ؟
صراف
- حتی پولدارها .
گوتز
- ولی شما که عفو اسقف اعظم را تأیید می کردید ...
صراف
- حالا هم تأیید می کنم . اسقف اعظم مورد توهین قرار گرفته
گوتز
- است و کتیش است : این هر دو دلیلی است برای بخشیدن .
اما من چرا ببخشم ؟ اهل ورمز به من توهین نکرده اند .
نه ، نه . من نظامی ام و بنا بر این باید بکشم . من آنها را
بهموجب وظیفه ام می کشم و اسقف اعظم آنها را بهموجب
وظیفه اش می بخشد .
- لحظه ای به سکوت می گذرد . سپس صراف شروع به
خندیدن می کند . اول کاترین و بعد گوتز هم به خنده
می افتند .
- صراف
- (خندان .) شما از شوخی خوشتان می آید .
گوتز
- (خندان .) فقط از همین خوشم می آید .
کاترین
- خیلی شوخ است ، مگر نه ؟
صراف
- خیلی . و خوب هم از عهده معامله بر می آید .

گوتز
صراف

معامله ؟

سی سال است که من يك اصل برای خودم قرار داده‌ام و برطبق آن عمل می‌کنم . آن اصل اینست که هر کس در هر کاری نفع خود را می‌طلبد . اشخاص مختلف پیش من برای توجیه اعمالشان شرافتمندانه ترین دلائل را آورده‌اند . اما من از این گوش می‌شنیدم و از آن گوش بیرون می‌کردم و با خودم می‌گفتم : نفعشان در کجا بوده است ؟

گوتز

و وقتی می‌فهمیدید نفعشان در کجا بوده است ؟

صراف

آنوقت وارد مذاکره می‌شدیم .

گوتز

آیا نفع مرا فهمیده‌اید در کجاست ؟

صراف

اختیار دارید .

گوتز

در کجاست ؟

صراف

آرام باشید . شما متعلق به دسته‌ای هستید که کنار آمدن

با آن مشکل است . باید قدم به قدم پیش رفت .

گوتز

کدام دسته ؟

صراف

دسته خیال پرست ها .

گوتز

یعنی کی ها ؟

صراف

ملاحظه فرمائید ، من مردم دنیا را به سه دسته تقسیم می‌کنم : آنهایی که خیلی پول دارند ، آنهایی که اصلاً ندارند ، آنهایی که مختصری دارند . دسته اول می‌خواهند آنچه را که دارند حفظ بکنند : نفعشان در اینست که

وضع موجود را به همین صورت که هست نگه دارند. دسته دوم می خواهند آنچه را که ندارند، به دست بیاورند: نفعشان در اینست که وضع موجود را از میان بردارند و وضع دیگری که برای آنها مفید باشد به وجود آورند. این هر دو دسته واقع بین اند، اشخاصی اند که می شود با شان کنار آمد. اما دسته سوم می خواهند نظام موجود را درهم بریزند تا آنچه را که ندارند به دست بیاورند و در عین حال می خواهند نظام موجود را حفظ کنند تا آنچه را که دارند از دستشان نگیرند. بنابراین آن چیزی را که در خیال از بین می برند در عمل حفظ می کنند، یا برعکس آن چیزی را که به ظاهر حفظ کرده اند در عمل از بین می برند. خیال پرست اینها هستند.

- گوتز
صراف
اگر آنچه را پولدار بکنید مدافع وضع موجود خواهند شد.
پس مرا پولدار بکنید. جی به من می دهید؟
- گوتز
صراف
املاک کنراد را.
- گوتز
صراف
آنها را که قبلاً به من داده بودید.
- گوتز
صراف
درست است. اما به خاطر داشته باشید که آنها را مرهون لطف و بخشش اسقف اعظم هستید.
- گوتز
صراف
خاطر جمع باشید که فراموش نمی کنم. دیگر چی؟
برادر شما مقروض بود.

گوتز بیچاره !

علامت صلیب به خود می کشد و حق حق گریه می کند.

صراف چی شد ؟

گوتز چیزی نشد : عرق خانوادگی بود . خوب ؟ می گفتید که برادر من مقروض بود .

صراف ما می توانیم قرض هایش را بپردازیم .

گوتز این نفع من نیست ، چون من قصد نداشتم دیون او را تقبل کنم . این نفع طلبکارهای اوست .

صراف يك درآمد سالانه بالغ بر هزار سکه طلا چطور ؟ ...

گوتز سر بازهایم چی ؟ اگر نخواهند دست خالی به خانه هاشان برگردند ؟

صراف هزار سکه طلای دیگر برای اینکه میان افرادتان تقسیم کنید . کافی است ؟

گوتز زیاد هم هست .

صراف پس موافقت ؟

گوتز نه .

صراف دوهزار سکه طلا به عنوان درآمد سالانه ؟ سه هزار . اما دیگر بیش از این مقدور نیست .

گوتز کسی از شما پول نخواست .

صراف پس چه می خواهید ؟

گو تیز صراف می خواهم شهر را بگیرم و نابود کنم .
گرفتن شهر يك چيزی، اما آخر چرا می خواهید نابودس
کنید .

گو تیز صراف چون همه می خواهند که من آنرا حفظ کنم .
(بیت زده .۰) یعنی من اشتباه کردم ...

گو تیز آره جانم ! تو توانستی نفع مرا تشخیص بدهی ! یا الله
بینم : نفع من در کجاست ؟ پیداکن ! ده پیداکن دیگر !
اما عجله کن : باید تا يك ساعت دیگر پیدا کرده باشی .
اگر تا آنوقت نفع هائی را پیداکنی که آدمک وجود مرا
به حرکت درمی آورد و می دارم تو را از میان کوجه های
شهر حرکت بدهند تا آتش گرفتن يك يك خانه ها را
تماشا کنی .

صراف شما به اعتماد اسقف اعظم خیانت می کنید .
گو تیز خیانت ؟ اعتماد ؟ شما همگی از يك قماشید ، شما واقع
بین ها : وقتی که دیگر نمی دانید چه بگوئید کلمات خیال
پرست ها را به کار می برید .

صراف اگر شهر را نابود کنید املاک برادران به شما نخواهد
رسید .

گو تیز برای خودتان نکه دارید ! صراف ، نفع من در این بود
که این املاک را به دست بیاورم و بعد در آنجا زندگی
بکنم . ولی من مثل تو مطمئن نیستم که آدمیزاد هر کاری
می کند از راه نفع طلبی است . بروید آنها را برای خودتان

بردارید تا اسقف اعظم بکند توی هر جای نه بدترش !
 من برادرم را فدای اسقف اعظم کردم و حالا می خواهید
 که از سر جان بیست هزار الدنگ بگذرم ؟ من سکنه
 و رمز را پیشکش روح برادرم می کنم : امشب همه به
 افتخار او کباب می شوند. اما بیائیم بر سر املاک «هایدنشتم» !
 اسقف اعظم برود آنجا اگر دلش می خواهد ، و از دنیا
 کناره بگیرد و مشغول زراعت بشود . گمان می کنم
 به این کار احتیاج هم پیدا بکند چونکه من قصد دارم
 امشب او را ورشکسته بکنم . (مکتب) . فرانتز ! (فرانتز
 وارد می شود) . این آقای واقع بین را بردار و ببر و دستور
 بده که او را مشمول احترامات نظامی بکنند ، و بعد که
 وارد چادرش شد دست و پایش را محکم ببند .

نه ! نه ، نه !

صراف

چی شد ؟

گوتز

من درد مفاصل دارم ، طنابها یقیناً مرا می کشد . می خواهید
 قول شرف بدهم که پایم را از چادر بیرون نگذارم ؟
 قول شرف بدهی ؟ نفع فعلی تو در اینست که بدمن قول
 شرف بدهی ، اما نفع بعدی تو در این خواهد بود که زیر
 قول شرف بزنی . برو فرانتز ، و گره ها را هم محکم ببند .

صراف

گوتز

فرانتز و صراف بیرون می روند . همان دم صدای فریاد
 «زننده باد صراف» ، نخست از نزدیک چادر و سپس از

فاصله دور و دورتر شنیده می‌شود تا وقتی که بکلی
محو شود .

صحنه چهارم

گوتز ، کاترین ، هرمان (مخفی)

گوتز زنده باد صراف ! (به‌قیقه می‌خندد.) خداحافظ املاک
عزیز ! خداحافظ ای کشتزارها و ای رودخانه‌ها ! خدا
حافظ ای قصر !

کاترین (باخنده .) خداحافظ ای املاک ! خداحافظ ای قصر !
خداحافظ ای تصویرهای خانواده !

گوتز حسرتش را نخور ! آنجا حوصله‌مان چنان سر می‌رفت
که دق می‌کردیم . (مکث .) پیرخرف ! (مکث .) نمی‌بایست
پیش من رجز بخواند و لج مرا درآورد !

کاترین ناراحتی ؟
گوتز به تو چه ؟ (مکث .) ظاهراً بدی همه را ناراحت می‌کند،
و اول از همه همان کسی را که بدی می‌کند .

کاترین (با کمروزی .) آمدیم و شهر را نمی‌گرفتی چطور می‌شد ؟
گوتز اگر شهر را نمی‌گرفتم تو صاحب قصر می‌شدی .

کاترین غرضم این نبود .
گوتز پس فکرش را نکن و خوشحال باش که شهر را می‌گیرم .

کاترین
گوتز
کاترین
گوتز
کاترین
گوتز

آخر برای چه ؟
برای اینکه کار بدی است
آخر چرا می خواهی بدی بکنی ؟
چون خوبی را کرده اند .
کی کرده است ؟
خدای متعال . کارمن نقشه کشیدن و اختراع کردن است .
(صدا می زند .) آهای ! سروان «شونه» را حاضر کنید .
فوراً !

گوتز در دهانه چادر می ایستد و به بیرون می نگرند .

کاترین
گوتز
کاترین
گوتز

چی را تماشا می کنی ؟
شهر را . (مکش .) دارم فکر می کنم که آن شب مهتاب
بود یا نه .
کی ؟ کجا ؟ ...
پارسال که می خواستم شهر «هاله» را بگیرم . يك شبی
مثل امشب بود و من دم در چادر ایستاده بودم و برج شهر
را بالای قلعه تماشا میکردم . صبح که شد حمله کردیم .
(برمی گردد و بطرف کاترین می رود .) بهر حال ، تابوی
گندش بالا نرفته است من درمی روم . سواراسب می شوم
و خداحافظ .

کاترین
گوتز

نو ... می روی ؟
فردا بیش از ظهر ، به هیچ کس هم خبر نمی دهم .

پس من ؟

تو؟ دردمانگت را بگیر و دعا کن که باد از آن طرف نیاید.
 (سروان وارد می‌شود.) دو هزار مرد مسلح از هنگ
 «ولفمار» و «اولریش» حاضر بشوند که نیم ساعت دیگر
 همراه من بیایند. بقیه سپاه در حال آماده‌باش. همه این
 کارها در تاریکی و بی سروصدا. (سروان بیرون می‌رود.
 تا پایان پرده صدای خفه تدارک سپاه به گوش می‌رسد.) بنا
 بر این ، عزیز جان ، تو صاحب قصر نخواهی شد .

می‌ترسم نشوم .

مگر خیلی امیدوار بودی ؟

تقریباً باور هم نداشتم .

چرا ؟

چون تو را می‌شناسم .

(باتشدد.) تو ، تو مرا می‌شناسی ؟ (می‌ایستد و می‌خندد.)

شاید هم . شاید اعمال من هم قابل پیش‌بینی است .

(مکت.) لابد برای اینکه مرا بشناسی راه ورسمی داری

و نقشه‌هایی می‌کشی : مرا زیر نظر می‌گیری ، نگاهم

می‌کنی ، کوچکترین حرکت مرا می‌پائی... (او را نگاه

می‌کند.) بیا روی تخت .

نه .

می‌گویم بیا ، می‌خواهم عشق بکنم .

هیچوقت ندیده بودم اینقدر مصر باشی (گوتز شانه او را

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

کاترین

- می‌چسبد. و نه اینقدر عجول . چه خبر شده است ؟
 دلپره آدم را تحریک می‌کند .
 گو تو ز
 کاترین
 تو دلپره داری ؟
 گو تو ز
 آره . (بالاهی رود و روی تخت می‌نشیند . پشتش به افسر مخفی
 است .) یا لله بیا !
- کاترین بطرف او می‌رود و او را به تندى پس می‌زند
 و سر جایش می‌نشیند .
- آدم ، آره ، من مال توام . اما اول بگو بینم تکلیف
 من چه می‌شود ؟
 گو تو ز
 کاترین
 کی ؟
 از فردا .
 گو تو ز
 کاترین
 من چه می‌دانم . هر جور دلت بخواهد .
 یعنی : يك زن هر جایی .
 گو تو ز
 کاترین
 خوب ، بله . به نظر من بهترین راه همین است ، نه ؟
 واگر از این کار خوشم نیاید ؟
 گو تو ز
 کاترین
 يك احمق پیدا کن که با تو ازدواج کند .
 تو چه کار می‌کنی ؟
 گو تو ز
 کاترین
 دو باره اجیر می‌شوم . می‌گویند « هوسیت‌ها » شلوغ
 کرده‌اند می‌روم گوشمالشان می‌دهم .
 گو تو ز
 کاترین
 مرا هم ببر .

۱ - « هوسیت‌ها » پروان د بیان هوس Jean Huss « پرستان معروف
 اهل چک که به حکم کلیسا زنده در آتش سوخته شد (۱۴۱۵ - ۱۳۶۹) . (مترجم)

- گو تو ز
کاترین
که چه کارت بکنم ؟
روزهائی هست که تو احتیاج به زن داری، مثلاً وقتی که
مهتاب درمی آید و می خواهی شهری را بگیری و دلبره
داری و احساس عشق می کنی .
- گو تو ز
کاترین
همه زن‌ها مثل هم اند . هر وقت عشقم بکشد افراد من ده
تا ده تا برایم می آورند .
(ناگهان و به تندی.) من نمی خواهم !
تو نمی خواهی ؟
- کاترین
گو تو ز
من می توانم برای تو بیست تا ، صد تا زن بشوم ، اگر
بخوای، می توانم همه زنهای دنیا بشوم . مرا روی ترک
اسبت سوار کن و ببر . من سنگین نیستم ، اسبت تن مرا
حس نمی کند . من می خواهم فاحشه خانه تو باشم .
خود را به گو تو ز می جیباند .
- گو تو ز
کاترین
چه خبرت شد ؟ (مکت. به کاترین نگاه می کند . ناگهان
بی مقدمه.) گم شو ! به جای تو من شرم می کنم !
(استفاده کنان.) گو تو ز !
- گو تو ز
کاترین
من تحمل ندارم که تو این جور نگاه کنی . معلوم
می شود تو از آن کهنه روسی های کثیفی که باز هم
می توانی بعد از آن بلاهائی که به سرت آورده ام مرا دوست
بداری .
(فریاد زنان.) من دوست ندارم، قسم می خورم که دوست
- کاترین

ندارم ! اگر هم دوست می‌داشتم تو هیچوقت خبردار
 نمی‌شدی ! اما چه فرقی به‌حالت می‌کند که کسی تو را
 دوست بدارد و حرفش را نزنند ؟

گو تیز
 به چه دردم می‌خورد که دوستم بداند ؟ اگر تو مرا
 دوست بداری لذتش را تومی‌بری نه من . گم شو ، کثافت !
 نمی‌خواهم که از من استفاده بکنند .

کاترین
 (با فریاد) گو تیز ! گو تیز ! مرا اول نکن ! من دیگر کسی
 را توی دنیا ندارم !

گو تیزی می‌کند او را از جادو بیرون بیدازد . کاترین
 به دستهایش می‌چسبید .

گو تیز
 می‌روی یا نه ؟
 کاترین
 خودت خواستی ، گو تیز ! ناچشمت کور شود ! (هرمان از
 مخفی‌گاه بیرون می‌جهد و خنجر به دست حمله می‌کند .)
 آی ، پیا !

گو تیز
 (برمی‌گردد و میج دست هرمان را می‌گیرد .) فرانتز !
 (سربازها وارد می‌شوند . گو تیز می‌خندد .) من هم آخر
 توانستم یکی را کفری بکنم .

هرمان
 (به کاترین .) کثافت ! خائن !

گو تیز
 (به کاترین .) تو همدستش بودی ؟ از این خوشم آمد !
 خیلی هم خوشم آمد ! (چانه کاترین را نوازش می‌کند .)
 این مرد را بیرید ... الان تکلیفش را معلوم می‌کنم .

سربازها هرمان را بیرون می‌برند. لحظه‌ای به سکوت
می‌گذرد .

چه کارش می‌کنی ؟

کاترین

من نمی‌توانم از کسانی که می‌خواهند مرا بکشند دلخور
باشم . خوب می‌فهمم چه حالی دارند. فقط دستور می‌دهم
هیکل گنده‌اش را مثل بشکه سوراخ کنند؛ نه که خودش
هم عین بشکه است ؟

گوئز

بامن چه کار می‌کنی ؟

کاترین

راست می‌گوئی ، باید تو را هم مجازات کنم.
مجبور نیستی .

گوئز

کاترین

چرا . (مکت.) خیلی از سربازهای من هستند که ازدیدن
تو آب از دهانشان راه می‌افتد. تو را به آنها هدیه می‌کنم.
بعد ، اگر زنده ماندی ، یک سرباز سیفلیسی پیدا
می‌کنیم که یک چشمش کور باشد و آنوقت به کشیش
ورمز می‌گوئیم که تو را به عقد ازدواج او درآورد .

گوئز

باور نمی‌کنم .

کاترین

باور نمی‌کنی ؟

گوئز

نه . تو شرف ... تو این کار را نمی‌کنی . من حتم دارم .
من حتم دارم !

کاترین

نمی‌کنم ؟ نه ؟ (صدا می‌زند.) فرانتز ! فرانتز ! (فرانتز

گوئز

بادوسرباز وارد میشود.) حساب عروس خانم را برس ،
فرانتز .

کدام عروس خانم ؟ فرانتز
کاترین . اول بادبدبه و کبکبه می‌دهیش به همه سربازها ،
گوتز
بعد ...

صحنه پنجم

همان اشخاص به اضافه ناستی

ناستی وارد می‌شود ، بطرف گوتز می‌رود و کشیده‌ای
به گوش او می‌زند .

گوتز آهای ، مردك ، چه کار می‌کنی ؟
ناستی می‌زنم توی گوشت .
گوتز خودم هم فهمیدم . (اورا می‌گیرد و نگه می‌دارد .) تو
کیستی ؟
ناستی ناستی ناستی .
گوتز (خطاب به سربازها.) ناستی است ؟
سربازها بله ، خودش است .
گوتز به جان خودم غنیمت خوبی گرفتم .
ناستی تو مرا نگرفتی ، خودم آمدم .
گوتز اینجور حساب کن . نتیجه‌اش یکی است . امروز خداوند

مرا مشمول عنایات خاص قرار داده است . (ناستی را نگاه می‌کند .) پس واقعاً این خود ناستی است ، سرکرده کل گدایان آلمان . تو همانی که فکر می‌کردم : سرد و خشك مثل تقوا .

ناستی
من متقی نیستم . شاید فرزندان ما چنین شوند بد شرط آنکه ما آنقدر خون جاری کنیم تا حق داشتن فضیلت را به آنها بدهیم .

گوتز
ملتقم : تو پیغمبری !

ناستی
مثل همه مردم .

گوتز
راستی ؟ پس من هم پیغمبرم ؟

ناستی
هرسخن نشانه‌ای از خداست ؛ هرسخن گویای همه حقایق است .

گوتز
زکی ! پس از این به بعد باید مواظب حرفهایم باشم .

ناستی
چه حاصل ؟ تو نمی‌توانی هیچ نگوئی ، و هرچه بگوئی نشانه‌ای از خداست و بیان‌کننده همه حقایق است .

گوتز
خیلی خوب . حالا به سؤالهای من جواب بده سعی کن که همه حقایق را نگوئی والا هیچوقت به آخر نمی‌رسیم . پس تو ناستی پیغمبر و ناناوا هستی .

ناستی
بله ، منم .

گوتز
می‌گفتند که تو در ورمر هستی .

ناستی
از آنجا بیرون آمدم .

گوتز
امشب ؟

- ناستی
بله .
گو تاز
برای مذاکره با من ؟
ناستی
برای اینکه کمک بگیرم و از پشت به تو حمله کنم .
گو تاز
فکر بسیار خوبی است . چطور شد که تغییر عقیده دادی ؟
ناستی
از اردو که رد می شدم شنیدم که يك نفر خائن شهر را
تحویل شما داده است .
گو تاز
حتماً دود ناخوش از کلهات بلند شد ؟
ناستی
بله ، بسیار ناخوش .
گو تاز
خوب ، بعد ؟
ناستی
روی سنگی پشت چادر نشسته بودم . دیدم که چادر روشن
شد و سایه آدمها به حرکت درآمد . در این لحظه به من
دستور رسید که پیش تو بیایم و با تو حرف بزنم .
گو تاز
کی به تو این دستور را داد ؟
ناستی
می خواهی کی داده باشد ؟
گو تاز
بله ، راستی کی؟ چه مرد خوشبختی هستی : به تو دستور
می رسد و تو می دانی کیست که دستور می دهد . به من هم
دستور می رسد ، مثلاً برای آتش زدن شهر و رمز ، اما
من نمی توانم بفهمم کی این دستور را داده است . (مکث .)
آیا خدا به تو امر کرد که توی گوش من بزنی ؟
ناستی
بله .
گو تاز
برای چی ؟
ناستی
نمی دانم . شاید برای اینکه پنبه را از گوش تو بیرون بکشم .

گو تو ز برای آوردن سرتو جایزه می دهند. آیا خدا این را هم
به تو گفته بود ؟

ناستی خدا احتیاج نداشت به من بگوید. من همیشه می دانستم
که عاقبتم چیست .

گو تو ز آره ، یادم نبود که تو پیغمبری و علم غیب می دانی .

ناستی احتیاجی به علم غیب نیست . امثال ما فقط به دو طریق

می میرند: آنهایی که تسلیم می شوند از گرسنگی می-

میرند و آنهایی که تسلیم نمی شوند سردار می روند. از

دوازده سالگی می دانی که تسلیم می شوی یا نمی شوی .

بسیار خوب ، حالا زود به پای من بیفت .

برای چه ؟

گو تو ز آخر برای اینکه ترحم مرا جلب بکنی. آیا خدا دستوری

در این خصوص به تو نداده است ؟

فراقتز چکمه های گو تو ز را می پوشاند .

ناستی نه : تو رحم نداری ، خدا هم رحم ندارد . ومن که در

روز موعود به هیچ کس رحم نخواهم کرد چرا از تو رحم

بطلبم ؟

گو تو ز (بلند می شود.) پس برای چه به اینجا آمدمای ؟

ناستی برای باز کردن چشمهای تو ، برادر .

گو تو ز آه از این شب عجایب که همه چیز به جنبش درآمده

است ، خدا روی زمین گام برمی دارد، چادر من آسمان پرشهاب شده است ، و اینك زیباترین شهابها : ناستی پیغمبر نانوا ، که آمده است تا چشمهای مرا باز کند .

کی باور می کرد که برای حفظ يك شهر بیست و پنج هزار نفری آسمان و زمین به زحمت بیفتد ؟ راستی ، نانوا ، کی ثابت می کند که تو بازیچه شیطان نشده باشی ؟

ناستی

شب که خواب آفتاب را می بینی کی به تو ثابت می کند که روز است؟ وجه می گوئی در این باره که من هم ممکن است خدا را دیده و از او دستور گرفته باشم ؟ هان؟ در اینصورت آفتاب من درمقابل آفتاب تو قرار گرفته است، تصادم آفتاب با آفتاب است. (مکش.) ببین، همه درچنگ من اسیر شده اند ، همه : از این زن که می خواست مرا بکشد تا فرستاده اسقف اعظم و تو شاه گدایان . دست خدا پرده از توطئه برداشت و خطاکاران را رسوا کرد . از آن مهم تر : یکی از خدمه خاص خود را فرستاد تا کلید شهر را از جانب خدا به من بدهد .

(با صدائی تغییر یافته ، آمرانه و خشک .) یکی از خدمه خاص او ؟ کدام يك ؟

ناستی

برای تو چه اهمیت دارد، تو که چیزی از عمرت نمانده است . یا لله اقرار کن که خدا با من است .

گوتز

با تو؟ نه . تو مرد خدا نیستی . خیلی هنر کنی زنبور
خدائی .

تو چه می دانی ؟

مردان خدا یامی شکنند یامی سازند ، ولی تو نگه می داری .
من ؟

تو آشوب می کنی و آشوب بهترین خدمتگزار نظم موجود
است . تو با خیانت به کنراد ، جوانمردی و پهلوانی را
ناتوان کردی و حالا با نابودی ورمز ، طبقه متوسط را
ناتوان می کنی . نفع آن به کی می رسد ؟ به قدرتمندان .
تو خدمتگزار قدرتمندانی ، و هر کاری بکنی باز هم
خدمتگزار آنها خواهی بود : هر تخریب بی نقشه ای
ضعفا را ضعیف می کند ، اغنیا را غنی می کند ، بر قدرت
قدرتمندان می افزاید .

پس من هر چه بخواهم بکنم برعکس می کنم؟ (با استهزاء.)
خوشبختانه خدا تورا فرستاد تا راه راست را بدمن نشان
بدهی . خوب ، به من چه پیشنهاد می کنی ؟
پیشنهاد اتحاد .

اوهو ، یعنی يك خیانت دیگر ؟ لطف شما زیاد ! دست
کم این یکی را خوب می شناسم ، به آن عادت کرده ام ،
وضع مرا عوض نخواهد کرد . اما اگر مقرر است که من
نه با طبقه متوسط سازم نه با جوانمردها و پهلوانها و نه
با شاهزاده ها ، دیگر نمی دانم با کی باید کنار بیایم .

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

شهر را بگیر ، ثروتمندها و کشیشها را بکش ، شهر را
 بده به فقرا ، يك سپاه از دهقانها راه بینداز و اسقف
 اعظم را بیرون کن . فرداست که همه مملکت همراه تو
 خواهد آمد .

گوتز

(بهت زده) . پس تو می خواهی که من با فقرا اتحاد کنم ؟
 با فقرا ، آره ! با توده مردم شهرها و دهات .

ناستی

پیشنهاد عجیبی است !

گوتز

متحدهای فطری و واقعی تو آنهاند . اگر تو حقیقتاً
 می خواهی خراب بکنی ، قصرها و کلیساهای ساخت ابلیس
 را روی هم بکوبی ، مجسمه های وقیح کفار را بشکنی ،
 کتابهایی را که ناشر علوم اهریمنی اند بسوزانی ، طلا و
 نقره را از میان برداری ، پیش ما بیا . اگر ما با تو نباشیم ،
 تو حیران و سرگردان به دور خود می چرخي و فقط
 به خود صدمه می زنی . اگر ما با تو باشیم ، تو بلای
 آسمانی می شوی .

ناستی

با طبقه متوسط چه کار خواهید کرد ؟

گوتز

اموالشان را می گیریم تا برای برهنگان پوشاك و برای
 گرسنگان خوراك تهیه کنیم .

ناستی

و با کشیشها ؟

گوتز

آنها را به رم می فرستیم .

ناستی

و با اشراف ؟

گوتز

- ناستی
گو تزی
ناستی
گو تزی
ناستی
- سر از نشان جدا می کنیم .
و وقتی اسقف اعظم را بیرون انداختیم ؟
آنوقت می توانیم شهر خدا را بسازیم .
بر چه مبنائی ؟
- همه مردم برابر و برادرند ، همه در خدا هستند و خدا در
همه آنهاست ، روح القدس از همه دهانها حرف می زند ،
همه مردم کیش و پیغمبرند ، همه کس می تواند غسل تعمید
بدهد ، خطبه عقد بخواند ، بشارت بیاورد ، گناهان را
ببخشد . هر کس در زندگی جسمانی خود مجتهداً با
دیگران است و در زندگی روحانی خود منفرداً با خدا .
در شهر شما خنده کمتر به لب مردم خواهد رسید .
آیا سزاست تا به کسانی که دوست داریم بخندیم ؟ قانون
ما عشق و محبت خواهد بود .
من آنجا چه کاره خواهم شد ؟
همپایه همه .
و اگر خوشم نیاید که همپایه شما باشم ؟
همپایه همه مردم یا خدمتکار همه امرا : انتخاب کن .
پیشنهاد تو شرافتمندانه است ، نانوا . فقط يك اشكال
هست و آن اینست که معاشرت با فقرا مرا کسل می کند :
آنها از هر چه که من دوست دارم نفرت دارند .
مگر تو چه چیز را دوست داری ؟
همه آن چیزهایی را که شما می خواهید نابود کنید :
- ناستی
گو تزی

مجسمه ، تجمل ، جنگ .

ماه آسمان هم مال تو نیست ، گولخور ساده لوح ، و تو جنگ می کنی تا اشراف از آن متنعم بشوند .

ناستی

(عمیقاً و صادقانه) ولی من اشراف را دوست می دارم .

گوتز

تو ؟ تو که آنها را می کشی .

ناستی

په ! من گاه به گاه چند تائی از آنها را می کشم ، چون

گوتز

زنهایشان پرزاد و ولدند و درمقابل هر یکی که من می کشم

ده تا می زایند. ولی من میل ندارم که همه آنها را به دار

بکشید . چرا به شما کمک کنم که آفتاب و چراغ های

روی زمین را خاموش کنید تا شب قطبی همه جا را تاریک

کند .

پس تو همچنان هیاهوی بیهوده خواهی بود ؟

ناستی

بیهوده ، آره . بیهوده برای مردم . ولی مرا چه به مردم ؟

گوتز

خدا صدای مرا می شنود ، من گوش خدا را کر می کنم

و همین برای من بس است ، زیرا او تنها دشمنی است که

شایسته من است . فقط خدا هست و من و یک مشت اشباح .

امشب روی تن تو و روی تن بیست هزار نفر دیگر خدا

را به صلابه می کشم ، زیرا رنج او نامتناهی است و هر

که او را رنج بدهد نامتناهی می شود . من این شهر را

آتش می زدم و خدا آنرا می داند. حس می کنم که در این

لحظه هراسان است ؛ حس می کنم که نگاهش را به

دستهای من دوخته است ؛ نفسش را روی موهای سرم

حس می‌کنم . فرشتگانش زاری می‌کنند . خدا به خود می‌گوید : «شاید گوتز جرئت نکند» - تو گوئی که او هم آدمی است مثل دیگر آدم‌ها . زاری کنید ، زاری کنید ، فرشتگان : من جرئت خواهم کرد . الآن در میان وحشت و غضب او پیش می‌روم و شهر و رمز را به آتش می‌کشم . روح خدا تالار آئینه است و شعله آتش در هزاران هزار آئینه آن منعکس خواهد شد . آتوقت می‌دانم که من به تمام معنی عفریت خواهم شد ، عفریت محض . (خطاب به فرانتز) شمشیر و کمر بند مرا بده .

(باسدای منقلب) از فقرا بگذر . اسقف اعظم ثروتمند است . اگر دنبال سرگرمی می‌گردی با او دریفت . اما ، گوتز ، رنج دادن به فقرا لذت ندارد .

لذت البته ندارد .

خوب ، پس ؟ ...

از عالم بالا به من دستور رسیده است .

به پایت می‌افتم و استغاثه می‌کنم .

گمان می‌کردم که استغاثه برای تو ممنوع است .

وقتی پای نجات مردم در میان باشد هیچ چیز ممنوع نیست .

پیغمبر ، گمان می‌کنم که خدا تو را به تله فرستاده است .

(ناستی بی‌اعتنا شانه بالا می‌اندازد) . می‌دانی چه بلائی به

سرت خواهم آورد ؟

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

آره ، شکنجه و اعدام . به تو گفتم که من همیشه از
سرنوشتم با خبر بوده‌ام .

گوتز

شکنجه و اعدام ... شکنجه و اعدام ... چقدر یکنواخت
و کسل کننده است! دردسر ظلم و بدی در اینست که برای
آدم عادی می‌شود . نبوغ لازم است تا بشود چیز تازه‌ای
ابداع کرد . نمی‌دانم چرا امشب الهام به من رونمی‌کند .

کاترین

یک کشیش برایش پیدا کن تا پیش از مردن به گناه‌هایش
اعتراف کند .

گوتز

یک کشیش ؟

کاترین

تو نباید اجازه بدهی که بی‌آمرزش بمیرد .

گوتز

ناستی! این را می‌گویند نبوغ! آره، مردک، یک کشیش
اعتراف گیر برایت حاضر می‌کنم! وظیفه دینی‌ام به من
حکم می‌کند. وانگهی یک‌آش برایت پخته‌ام که خودت
حظ بکنی . (خطاب به فرانتز.) برو کشیش را بیاور ...
(خطاب به ناستی.) این از آن کارهایی است که باب طبع
من است ، یعنی کاریست که چندین رو دارد : از یک‌رو
خوب است و از یک‌رو بد ، و آدم از خودش می‌پرسد : آیا
خوب است ؟ آیا بد است ؟ و عقل حیران می‌شود .

ناستی

دست کاتولیک به‌ساحت من نخواهد رسید .

گوتز

آنقدر شکنجه‌ها می‌دهیم تا اعتراف بکنی ، به خاطر
خیر و صلاح خودت .

هاینریش وارد میشود .

صحنه ششم

همان اشخاص به اضافه هاینریش

- هاینریش تو هر اذیتی که می توانستی به من کردی ، دیگر ولم کن .
- گوتز چه کار می کرد ؟
- فرانتز توی تاریکی نشسته بود و سرش را تکان می داد .
- هاینریش از جان من چه می خواهی ؟
- گوتز می خواهم کاری مربوط به شغلت به دست بدهم . اولاً صیغه عقد این زن را فوراً جاری می کنی . ثانیاً آخرین اعترافات این مرد را می شنوی و برایش طلب آمرزش می کنی .
- هاینریش این مرد ؟ ... (ناستی را می بیند .) وای ! ...
- گوتز (خود را به تعجب وامی دارد .) مگر همدیگر را می شناختید ؟
- ناستی (خطاب به گوتز .) این همان خادم خداست که کلید شهر را به تو داد ؟
- هاینریش نه ! نه ! نه !
- گوتز کشیش ، شرم نمی کنی و دروغ می گوئی ؟
- هاینریش ناستی ! (ناستی به او نگاه هم نمی کند .) من نمی توانستم بگذارم کشیش ها را بکشند . (ناستی جواب نمی دهد .)

هاینریش به او نزدیک می‌شود.) هان ، می‌توانستم بگذارم
 آنها را بکشند؟ می‌پرسم . (سکوت. برمی‌گردد و بطرف
 گوتز می‌رود.) آخر چرا باید به اعتراف او گوش کنم ؟
 چون می‌خواهیم به‌دارش بزنییم .

گوتز

پس زود ، زود ! زودتر به‌دارش بزنیید ! و برای شنیدن
 اعترافاتش کس دیگری پیدا کنید .

هاینریش

یا تو یا هیچکس .

گوتز

پس هیچکس .

هاینریش

می‌خواهد بیرون برود .

هی ! هی ! (هاینریش می‌ایستد.) مگر می‌توانی بگذاری
 بی‌اعتراف بمیرد ؟

گوتز

(آهسته‌آهسته برمی‌گردد.) نه ، دلگش، نه . حق بانوست:

هاینریش

نمی‌توانم . (خطاب به‌ناستی.) زانو بزنی . (سکوت.)

نمی‌خواهی ؟ برادر، گناه من به‌گردن کلیسا نیست و من

به نام کلیساست که می‌خواهم برای گناهان تو آمرزش

بطلبم ! می‌خواهی که من درحضور همه اعتراف بکنم ؟

(خطاب به‌همه.) من از روی بغض و خبث طینت شهرمان

را تسلیم قتل عام کردم ؛ من شایسته تحقیر همه‌ام . به

روی من نف کن و دیگر حرفش را نزن . (ناسنی تکان

نمی‌خورد.) سرباز ، توتف کن .

(ذوق زده ، خطاب به‌گوتز.) نف کنم ؟

فرانتز

(مصومانه.) نف کن ، جانم : خوش باش .

گو تو

فرا تر تف می کند .

هاینریش حساب پاک شد . هاینریش از خجالت مرد . فقط کشیش مانده است . یک کشیش معمولی . حالا پیش او زانو بزن . (پس از چند لحظه انتظار بیهوده ، ناگهان ناستی را می زند.) آدم کش ! مگر دیوانه شده ام که خودم را پیش تو خوار می کنم درحالی که همه کارها زیر سر توست ؟

ناستی

زیر سر من ؟

هاینریش آره ، آره ، زیر سر تو . تو خواستی بازی پیغمبری در آوری و شکست خوردی ، اسیر شدی و سر دار می روی ، و همه کسانی هم که به تو اعتماد کرده اند کشته می شوند . همه ! همه ! ها ! ها ! تو ادعا می کردی که می دانی چطور باید فقرا را دوست داشت ولی من نمی دانم . خوب ، می بینی که تو بیشتر از من به آنها ظلم کردی .

ناستی

بیشتر از تو ، نجاست ! (به هاینریش حمله ور می شود . آنها را از هم جدا می کنند.) کی بود خیانت کرد ؟ من یا تو ؟ من ! من ! من ! ولی اگر تو اسقف را نمی کشتی من هرگز این کار را نمی کردم .

هاینریش

ناستی خدا به من حکم کرد که او را بکشم ، چون فقرا را گرسنگی می داد .

هاینریش خدا ، راستی ؟ کار چه ساده است : پس خدا به من هم حکم

کرد که به فقرا خیانت کنم چون می خواستند کشیش هارا
بکشند .

خدا نمی تواند حکم خیانت به فقرا را بدهد : خدا با
فقراست .

ناستی

اگر خدا با آنهاست پس چرا هر وقت قیام کرده اند شکست
خورده اند؟ پس چرا امروز هم روا داشته است که قیام تو
در یأس و نومیدی ختم شود؟ یا الله ، جواب بده ! جواب
بده ! ده جواب بده ! نمی توانی ؟

هاینریش

اینجاست . لحظه حساس همین جاست . اینجاست دلهره
و عرق و خون . ترس ، جانم ! دلهره چیز بدی نیست .
چقدر صورت تو ملیح و دلچسب شده است : به آن که
نگاه می کنم بیست هزار نفر را می بینم که دارند جان
می دهند . دوست دارم . (دهان او را می بوسد) یا الله ببینم ،
برادر ، کار تمام نشده است : من تصمیم دارم و رمز را
بگیرم ، ولی اگر خدا با تو باشد ممکن است اتفاقی بیفتد
که مانع کار من شود .

گوتز

(بامدای خفه ولی با اعتقاد راسخ) اتفاقی خواهد افتاد .
(بافریاد) ادا ! ادا ! ادا ! هیچ اتفاقی نخواهد افتاد . این
بی عدالتی است . اگر مقرر بود که خدا معجزه ای بکند
چرا پیش از خیانت من نکرد ؟ اگر تو را نجات می دهد
چرا باید مرا تباه کند ؟

ناستی

هاینریش

يك افسر وارد می شود . همه یکه می خورند .

افسر همه چیز آماده است . سر بازها کنار دره پشت ارا به‌ها
صف بسته‌اند .

گوتز به این زودی ! (مکت.) برو به سروان اولریش بگو که
من دارم می‌آیم .

افسر بیرون می‌رود . گوتز روی صندلی می‌افتد .

کاترین این معجزهٔ توست ، عزیزم . (گوتز دست روی چهرهٔ خود
می‌کشد.) یاالله هی ! غارت کن و بکش ! خداحافظ .

گوتز (بایب‌حالی و خستگی که اندک اندک به‌صورت هیجان ساختگی
درمی‌آید.) لحظهٔ خداحافظی رسیده است . وقتی که
برمی‌گردم همه‌جارا خون گرفته‌است و چادرم خالی‌است .
حیف ، من به شما عادت کرده بودم . (خطاب به ناستی و
هاینریش.) شما شبدا باهم مثل عاشق و معشوق خواهید
گذرانند . (خطاب به‌هاینریش.) وقتی اورا شکنجه می‌دهند
دستش را نرم در دست بگیر . (خطاب به‌فرانتز ، اشاره به
ناستی.) اگر حاضر شد که برطبق شریعت به معاصی
اعتراف کند فوراً شکنجه‌را قطع کن و همینکه گناهپاش
را کشیش آمرزید به‌دارش بزن . (چنانکه گوئی ناگهان متوجه
وجود کاترین می‌شود.) ها ! عروس خانم ! فرانتز ، می‌روی و
مپترهای سرطویله را برمی‌داری و به‌حضور خانم می‌آوری
تا هر کاری که دلشان بخواهد با او بکنند ، غیر از کشتن .
کاترین (ناگهان خودرا به‌پای گوتز می‌اندازد.) گوتز ! رحم کن !

این کار را نه ! این کار را با من نکن ! رحم کن !
 (باحیرت واپس می رود.) يك دقیقه پیش که خیلی گردن شقی
 می کردی ... باور نداشتی ؟
 نه ، گوتز ، باور نداشتم .

گوتز

کاترین

گوتز

راستش اینست که خودم هم باور نداشتم . بدی را بعد از
 اینکه کردی باور می کنی (کاترین زانوهای او را می بوسد.)
 فرانتز ، مرا از شر این خلاص کن . (فرانتز کاترین را
 می گیرد و به روی تخت خواب پرت می کند.) آهان . حالا
 شد . خوب ، چیزی را فراموش نکرده ام ؟ ... نه ! گمان
 می کنم دیگر کاری نمانده است (مکث.) می بینید که
 کماکان از معجزه خبری نیست : دارم باور می کنم که
 خدا به من اختیار تام داده است تا هر کاری می خواهم ،
 بکنم . خداوندنا ، متشکرم ، سخت متشکرم . از بابت
 زنهایی که امشب بی ناموس می کنیم متشکرم . از بابت
 بچه هایی که امشب به سیخ می کشیم متشکرم . از بابت
 مردهایی که امشب سرمی بریم متشکرم . (مکث.) اگر چاک
 دهنم باز بشود خیلی حرف ها دارم بزنم ، مزور دو روی
 حقه باز ! بشنو ، ناستی ، می خواهم خیالت را راحت کنم :
 خدا مرا وسیله کرده است . تو خودت امشب همه چیز را
 دیدی ، که چطور فرشته هایش را فرستاد تا بایچ من
 بشوند و مرا به راه بیاورند .

فرشته هایش را ؟

هاینریش

یعنی شما همه . کاترین مسلماً فرشته است . تو هم همینطور ، صراف هم همینطور . (دوباره خطاب به ناستی) .
 و این کلید چی ؟ مگر من از او خواسته بودم که این کلید را برایم بفرستد ؟ حتی از وجود و عدمش بی خبر بودم ، و او ناچار شد یکی از کشیش‌هایش را مأمور کند تا آنرا در دست من بگذارد . البته می‌دانی که درازای این کار چه از من می‌خواهد ؟ می‌خواهد که من جان آخوندهایش را نجات بدهم . آنوقت مرا نرم نرم و سوسه می‌کند و بدون اینکه پای خودش را به میان بکشد راهها را پیش پای من می‌گذارد . حالا اگر من توی راه بیایم تازه او حق دارد که از خود سلب مسئولیت کند : آخر من می‌توانستم کلید را به دره پرتاب کنم .

خوب ، آره ، تو می‌توانستی . هنوز هم می‌توانی .

آخر ، فرشته عزیز ، می‌دانی که نمی‌توانم .

چرا نتوانی ؟

چون من نمی‌توانم کس دیگری غیر از خودم باشم . من برای خدمت به او می‌روم غوطه مختصری توی خون می‌زنم و برمی‌گردم . ولی آبها که از آسیاب افتاد ، آنوقت خدا در دماغش را می‌گیرد و داد و فریاد راه می‌اندازد که به این کار راضی نبوده است ، خداونداندا . راضی نیستی ؟ واقعاً ؟ پس هنوز وقت هست که مانع من بشوی . توقع ندارم که آسمان روی سرم خراب بشود ؛ يك اخ نف

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

کافی است : بایم را رویش می گذارم ، می لغزم ، رانم می شکند ، فاتحه کار خوانده می شود. نه ؟ نمی خواهی ؟ خوب ، خوب ؛ اصرار نمی کنم . بیا ، تاسی ، بیا این کلید را نگاه کن : کلید واقعاً چیز خوبی است ، چیز مفیدی است . دست هم همینطور . هر کس آنرا ساخته خوب از آب در آورده است : باید خدا را شکر کنیم که به ما دست عطا کرده است . خوب ، یک کلید توی یک دست ، اینهم چیز بدی نیست : از بابت همه دستهایی که در این لحظه در همه نواحی زمین کلیدی دارند شکر خدا را به جا بیاوریم . اما برویم بر سر استفاده ای که دست از کلید می کند : اینجا دیگر خدا قبول مسئولیت نمی کند ، به او مربوط نیست ، بیچاره بینوا . بله ، خداوند ، تو پاکی و بیگناهی محضی : آخر تو که مملو از وجودی چگونه ممکن است تصور عدم را بکنی ؟ نگاه تو نور است و به هر کجا بیفتد نور باران می کند : پس چگونه ممکن است تاریکی دل مرا بشناسی ؟ عقل نامتناهی تو چگونه ممکن است در فهم قاصر من نفوذ کند و آنرا از هم نپاشد ؟ کینه و ضعف نفس ، خشونت ، مرگ ، غصه ، تنها از بشر ناشی می شود . تنها قلمرو من همین است و من تنها در آن هستم : هر اتفاقی که در آنجا بیفتد فقط به گردن من است . ترس ، من مسئولیت همه چیز را به عهده می گیرم و هیچ حرفی نمی زنم . در روز جزا ، هیس ، لب از لب

بر نمی‌دارم ، من آدم با مناعتی هستم ، هر حکمی که
 برایم صادر کنی قبول می‌کنم و دم نمی‌زنم . اما پیش
 خودمان بماند ، آیا تو يك خرده هم ناراحت نمی‌شوی ،
 به اندازه يك سرسوزن ، که مجری مقاصد را به عذاب
 الیم محکوم کرده‌ای ؟ می‌روم ، حالا می‌روم : سر بازها
 منتظرند ، این کلید مرا همراه خودش می‌کشد ، دنبال
 قفلش می‌گردد . (هنگام بیرون رفتن از چادر ، برمی‌گردد .)
 آیا کسی نظیر من دیده‌اید ؟ من آن کس که قادر مطلق
 را نگران می‌کند: در وجود من ، خدا از خود به وحشت
 می‌افتد ! بیست هزار شریفزاده ، سی اسقف اعظم ، پانزده
 پادشاه وجود دارند ، سه امپراطور در يك زمان ، يك پاپ
 و يك ضد پاپ دیده شده‌اند ، اما از يك تن دیگر مثل من ،
 از يك گوتز دیگر اسم ببرید . گاهی پیش خودم جهنم را
 مثل یابان برهوت مجسم می‌کنم که فقط منتظر وجود
 من است . خدا حافظ . (می‌خواهد خارج شود . هاینریش
 ناگهان به تهقه می‌خندد .) چه خبر است ؟

هاینریش

ابله ، جهنم بازار مکاره است . (گوتز می‌ایستد و به او
 نگاه می‌کند . هاینریش خطاب به دیگران می‌گوید .) این
 آدم پرمدعای خوش خواب و خیال را تماشا کنید که
 خودش را تنها کسی می‌داند که بدی می‌کند . هر شب
 خاك آلمان از نور آدم‌هائی که زنده زنده می‌سوزند روشن
 می‌شود ؛ امشب هم مثل همه شب‌ها شهرها ده تا ده تا شعله

می‌کشند، ولی سردارهایی که آنجاها را چپاول می‌کنند اینهمه رجز نمی‌خوانند. در ایام هفته آدم می‌کشند و روز یکشنبه با خاکساری به کلیسا می‌روند و اقرار می‌کنند. ولی این جناب آقا خودش را شیطان مجسم تصور کرده است. چرا؟ برای اینکه دارد وظیفهٔ سربازی‌اش را انجام می‌دهد. (خطاب به گوتز.) اگر تو شیطان باشی، دلقک، پس من کیم، منی که ادعا می‌کردم فقرا را دوست دارم و بعد آنها را تسلیم تو کردم؟

در این مدت، گوتز چنانکه گوئی افسون شده است به او می‌نگرد. در آخرین لحظه به خود می‌آید.

گوتز حالا چی مطالبه می‌کنی؟ حق لعنت ابدی و عذاب الیم را؟ من آنرا به تو می‌بخشم. جهنم آنقدر بزرگ هست که من و تو در آن بگنجیم.

هاینریش پس بقیه چی؟

گوتز کدام بقیه؟

هاینریش همهٔ مردم. همه نمی‌توانند آدم بکشند، اما همه میل این کار را دارند.

گوتز خیانت من ربطی به خیانت آنها ندارد: آنها برای لذت نفس یا برای جلب منفعت بدی می‌کشند، ولی من بدی را برای نفس بدی می‌کنم.

- هاینریش اگر مسلم باشد که کاری جز بدی نمی توان کرد، علی که
شخص را وادار به آن می کند چه اهمیت دارد ؟
- گوتز آیا مسلم است ؟
- هاینریش آره ، دلک ، مسلم است .
- گوتز کی ثابت کرده است ؟
- هاینریش خود خدا . خدا اراده کرده که نیکی روی زمین محال
باشد .
- گوتز محال ؟
- هاینریش کاملاً محال : عشق محال است ! عدالت محال است !
می گوئی نه ؟ سعی کن هموعت را دوست بداری و خیرش
را به من بده .
- گوتز اگر هوس کنم ، چرا توانم دوست بدارم ؟
- هاینریش چون کافی است که کسی از کسی متنفر شود تا نفرت يك
يك به همه افراد بشر سرایت کند .
- گوتز (بی درنگ و با اشاره به ناستی .) این مرد فقرا را دوست
می داشت .
- هاینریش عالماً عامداً به آنها دروغ می گفت، پست ترین شهواتشان
را تحريك می کرد ، آنها را واداشت که پیرمردی را
بکشند . (مکث .) من چه می توانستم بکنم ؟ هان ، چه
می توانستم بکنم ؟ من بی گناه بودم و جنایت مثل بختك
روی سرم افتاد. نیکی کجا بود ، حرامزاده ؟ کجا بود ؟
و کمترین بدی کجا ؟ (مکث .) تو که لاف از بدی

می‌زنی ، غافلگی که رنج بیهوده می‌بری و برای هیچ و بوج هیاهو می‌کنی ؟ اگر می‌خواهی مستحق جهنم بشوی کافی است که راحت توی رختخوابت دراز بکشی . دنیا بی‌عدالتی است : اگر قبولش کنی شریک جرم می‌شوی ، اگر عوضش کنی جلاد می‌شوی . (می‌خندد.) ها ! ها ! بوی گند زمین تا آسمانها رفته است .

پس همه محکوم ابدی‌اند ؟

گوتز

هاینریش

نه ، نه ! همه نه ! (مکث.) پروردگارا ، من ایمان دارم ، من ایمان دارم . من مرتکب معصیت نومی‌دانم نخواهم شد : تا مغز استخوانهای من فاسد شده است ، اما می‌دانم که اگر اراده کرده باشی ، مرا نجات خواهی داد. (خطاب به گوتز.) ما همه به یک نسبت مقصریم ، حرامزاده ، ما همه به یک نسبت مستحق جهنمیم ، ولی خدا هر وقت بخواهد عفو کند می‌کند .

اگر من بخواهم می‌توانم کاری کنم که مرا عفو نکنند .

گوتز

هاینریش

بدبخت ناچیز ، ذره بیمقدار ، چطور می‌توانی با نیروی رحمت و بخشایش او پنجه دراندازی ؟ چطور می‌توانی صبر نامتناهی او را لبریز کنی ؟ هر وقت که او اراده بکند ، تو را میان دست‌هایش می‌گیرد و به بهشت می‌برد ؛ به یک اشاره انگشت ، اراده پلید تو را درهم می‌شکند ، آرواره‌های تو را از هم باز می‌کند و رحمتش را به تو می‌خوراند و تو احساس خواهی کرد که برخلاف

میل خودت نیکو شده‌ای . برو ! برو و رمز را بسوزان ،
 برو غارت کن ، برو گردن بزن : وقت و زحمت را به هدر
 می‌دهی . یکی از این روزها ، مثل همه مردم ، به برزخ
 می‌روی تا پاك و مطهر شایسته بهشت شوی .

گو تو ز پس همه بدی می‌کنند ؟

همه . های نریش

گو تو ز و هیچ کس تا حالا خوبی نکرده است ؟

هیچ کس . های نریش

گو تو ز بسیار خوب . (به میان چادر برمی‌گردد .) من با تو شرط

می‌بندم که بکنم .

های نریش چه بکنی ؟

گو تو ز خوبی . حاضری شرط ببندی ؟

های نریش (شانه بالا می‌اندازد .) نه ، حرامزاده ، من هیچ شرطی

نمی‌بندم .

گو تو ز اشتباه می‌کنی . تو به من می‌گوئی که خوبی محال است

پس من شرط می‌بندم که خوبی بکنم : اینهم بهترین

وسيله است برای تك بودن . من آدم جنایتکاری بودم ،

حالا تغییر شکل می‌دهم ، جامه‌ام را پشت و رو می‌کنم و

شرط می‌بندم که از اولیاء الله بشوم .

های نریش قاضی کیست ؟

گو تو ز خود تو ، در يك سال و يك روز دیگر . فقط کافی است

که شرط ببندی .

هاینریش

ابله ، اگر شرط ببندی ازپیش بازنده‌ای ! چون تو خوبی می‌کنی که شرط را ببری .

گوتز

درست است ! بسیار خوب ، پس بیا طاس بریزیم . اگر من ببرم ، بدی فاتح می‌شود ... اگر ببازم ... ها ! اگر ببازم ، هیچ نمی‌دانم چه کار خواهم کرد . خوب ؟ حالا کی حاضر است با من طاس بریزد ؟ تو ، ناستی !

ناستی

نه .

گوتز

چرا نه ؟

ناستی

کار بدی است . خوب ، باشد ، می‌دانم کار بدی است . مگر چه تصور کرده‌ای ؟ هی ، نانوا ، من هنوز شریرم .

گوتز

اگر می‌خواهی خوبی بکنی ، همینطور صاف و ساده تصمیم بگیر که خوبی بکنی .

ناستی

من می‌خواهم خدا را در تنگنا بگذارم . این بار جوابش یا آره است یا نه : اگر مرا برنده کند شهر می‌سوزد و مسئولیت او مسلم است . یا لله ، بازی کن : اگر خدا با توست نباید بترسی . جرئت نداری ، ترسو ! تو ترجیح می‌دهی که سر دار بروی ؟ کی جرئت دارد ؟

گوتز

من !

کاترین

تو ، کاترین ؟ (به او نگاه می‌کند) چه مانعی دارد ؟ (طاسها را به او می‌دهد) (بریز .

گوتز

(می‌ریزد) دو و یک . (به‌خود می‌لرزد) مشکل بتوانی

کاترین

بیازی .

گوتز کی می گوید که من می خواهم بیازم ؟ (طاسها را نوی استکان می ریزد .) پروردگارا، تودرتنگنا قرار گرفته ای، دیگر راه فرار نداری . آن لحظه رسیده است که دستت را روکنی .

طاسها را می ریزد .

یک و یک ... باختی !

بنابر این من تسلیم مشیت الهی می شوم . خداحافظ ، کاترین .

کاترین مرا ببوس . (گوتز او را می بوسد.) خداحافظ ، گوتز . این کیسه پول را بگیر و هرجا می خواهی بروی برو . (خطاب به فرانتز.) فرانتز ، برو به سروان اولریش بگو سربازها را مرخص کند که بروند بخوابند. تو ، ناستی، به شهر برگرد ؛ هنوز فرصت هست که مانع کشتار بشوی . اگر موقع سحر دروازه ها را باز کنید ، اگر کشیش ها صحیح و سالم از شهر بیرون بیایند و در پناه من قرار بگیرند ، من ظهر فردا محاصره را می شکم . موافقی ؟ موافقم .

پیغمبر ، ایمانت را پیدا کردی ؟

من هرگز آنرا گم نکرده بودم .

چه مرد خوشبختی هستی !

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

هاینریش

تو آزادی را به آنها برمی گردانی ، زندگی و امید را به آنها برمی گردانی . ولی آیا به من ، ای سگ ملعون ، بهمن که مجبور به خیانتم کردی ، پاکی را پس می دهی؟ این با خود توست که دوباره پیدایش بکنی . وانگهی هنوز اتفاق بدی نیفتاده است .

گوتز

هاینریش

آنچه اتفاق افتاده است چه اهمیت دارد ! مهم قصد و نیت من بود . حالا دیگر من تورا رها نمی کنم . برو . من قدم به قدم ، شب و روز همراهت می آیم . مطمئن باش که اعمال و افعال را می سنجم . و خاطرت جمع باشد که یک سال و یک روز دیگر ، هر جا که باشی ، من در وعده گاه حاضر می شوم .

گوتز

سحر رسیده است . هوا چه سرد است ! سحر بانیکی وارد چادر من شده است ، ولی ما دلخوش نیستیم : این زن گریه می کند ، آن مرد از من نفرت دارد ، انگار فاجعه ای بر ما گذشته است . شاید خوبی نومیدی می آورد . . . وانگهی ، چه اهمیت دارد؟ من نیامده ام که درباره نیکی حکم بدهم ، آمده ام که نیکی بکنم . خدا حافظ .

بیرون می رود . کاترین قاه قاه می خندد .

کاترین

(که تا سرحد گریه خندیده است .) تقلب کرد ! من دیدم ، خودم دیدم ، تقلب کرد که ببازد !

پرده می افتد .